

روکھم ہا پر مشرہ نامہ
برو عرصہ کہ ہملا ماکارو
نست

عزالہ خورشید

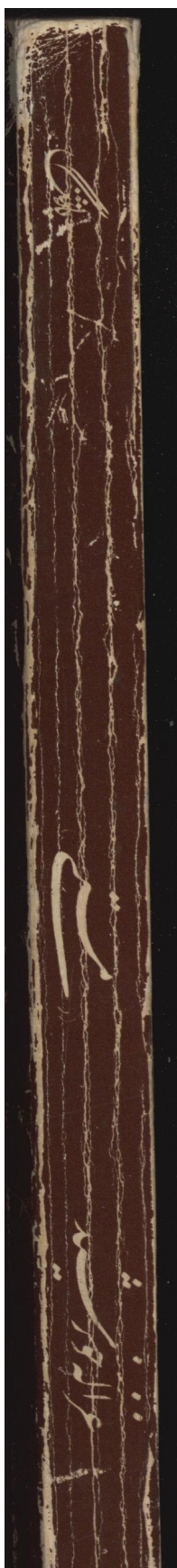
سرود:

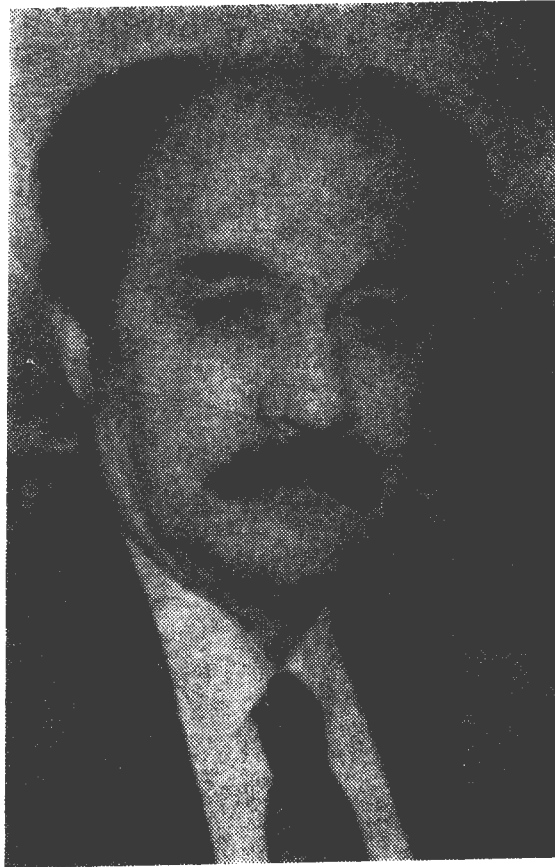
علی البرکئی نو

مے

پانچ

٢٥٠٠ ريال





رہو کھیم باپ مرہ ماٹک جین
برہو عصر کہ ہمیں ہمارا کارو

عزالہ خورشید

سرود:

علی اکبر کنی پو

مے

پائنتی

تقديم به روان پاک مادرم



شرکت انتشاراتی پاژنگ - کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ - صندوق پستی ۳۸۸ - ۱۵۷۴۵

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 15847,
Tehran, IRAN
P. O. Box 15745
Tel. 821626

غزاله خورشید
علی اکبر کنی پور «مستی»
تیراژ ۲۰۰۰
چاپ اول
تهران - چاپ نقش جهان
بهار ۷۱
حق چاپ محفوظ

فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۴	ما شصت و هفت سال سپردیم راه را	پیشگفتار	
۲۵	دیگرم شادی نبخشد زندگی از هیچ باب	مقدمه	
۲۵	مرا چشمی است چون لعلت همه آب	گوشه‌ای از گذشته	
۲۶	مست دیدار ترا کعبه و بتخانه خطاست	سپاس آفریننده عقل و جانرا	
۲۷	آن جام بیدریغ کرو حاجتم رواست	ای اول بی انتها وی رحمت بی منتها	
۲۷	حالت پروانه گرد شمع سوزان خوشتر است	سر آشتی ندارد دگر آن رمیده ما	
۲۸	آیت عشق که در کارگه تقدیر است	سوخت در آتش بیداد فلک سینۀ ما را	
۲۹	با همه بیگانگی یار آشنای ما بس است	چنان بروی تو مستیم بزم یاران را	
۳۰	با آنکه تیرها ز نگاه تو بر دلست	ابر از چشم من آموخت در افشانی را	
۳۱	پرده پوشی در غم دلدار کردن مشکل است	گشت کانون دل غمزده مجمر ما را	
۳۲	از زخم غم شکسته دلم رشک روزن است	آتش زدم بشعلۀ آه آشیانه را	
۳۲	به محفلی که مرا یار بر سر سخن است	یار ما پر شور و غوغا شد چرا	
۳۳	چنین که مرغ شباهنگ همنوای من است	پیغام شعله‌ای زند آتش بر مرا	
۳۳	سوزان تر از نگاه تو آه دل من است	گنج قناعت است ز عالم نصیب ما	
۳۴	اشک این گوهر تابنده نیاز من و تست	زان باده‌ای که داد سحر میفروش ما	
۳۵	پیش آهم آتش نمرود چیست	ای سوز ما ای ساز ما ای رمز ما ای راز ما	
۳۶	در همه شهر بجز کوی توام جائی نیست	خراب تر نبود هیچ خانه از دل ما	
۳۶	گنج را کاخی به از ویرانه در پندار نیست	تا شمع رخ یار است روشنگر محفلها	
۳۷	ما را ز گلشنان جهان عمر شبنمی است	دست خون است ای عجب در ششدر افتادیم ما	
۳۸	پیش چشم عشق سنگ و زر یکبست	تا بر زدند سکه مستی بنام ما	
۳۹	ما را بچشم مست تو راه نظر که بست	مستی و عاشقی است شعار و نشان ما	
۳۹	تو هم دینی و هم ایمانم ای دوست	بر لب رسید از غم ایام جان ما	
۴۰	شکست ناله جدا از تو در گلو ای دوست	بسته است دست فتنه ز هر سوی راه ما	
۴۱	تا این دل شکسته من مبتلای تست	ز دل شرار غمت میکشد زبانه مرا	
۴۱	به ز ترک ریا عبادت نیست	گر شود روی تو روشنگر کاشانه ما	
۴۲	باز آ که بی حضور تو ما را وجود نیست	به ویرانی کشید آخر فلک میخانه ما را	
۴۲	اندیشه رهائیم از زلف یار نیست	تراست تا سر گیسو به فتنه کاریها	

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۹	طره زلف تو لطف بینهایت میکند	۴۳	جز کار عشق در سر ما هیچ کار نیست
۷۰	سخن اینست کزین باغ هزاران رفتند	۴۴	چون لاله گرچه هیچ دلی داغدار نیست
۷۱	از صد هزار دل که به آن زلف بسته‌اند	۴۴	جز با دل شکسته غمت سازگار نیست
۷۱	روز ازل که صورت هستی رقم زدند	۴۵	خانه خدا به کعبه و بتخانه تا یک نیست
۷۲	آنانکه راه صلح به پیگار بسته‌اند	۴۶	جز در حسرت دری سرگشتگان را باز نیست
۷۲	نه مرد است آنکه در هر حلقه با نامرد بنشیند	۴۶	غمی که با دل هیچ آفریده مجرم نیست
۷۳	پیش از این ما را بکوی عشق‌بازان بار بود	۴۷	هر دل خسته قبول نظر جانان نیست
۷۳	دست غفلت برگشت از خوشدلیها تار و پود	۴۸	شکوفه‌های بهاران برنگ و بوی تو نیست
۷۴	گرش بگوش قبول این حدیث باور بود	۴۸	در گلستان جهان چون گل رخسار تو نیست
۷۵	از ازل قسمت ما مستی و رسوائی بود	۴۹	طریق فقر تنها های و هو نیست
۷۵	ای رویت آفتاب دلارای صبح عید	۴۹	در آسمان چشم تو چون من ستاره نیست
۷۷	از مستی سرگشته ز کاشانه می‌رسید	۵۰	بسته شد راه طرب گوشه تنهائی نیست
۷۷	در انتظار تو ای ماه دیده گشت سپید	۵۱	به بیقراری من جان بیقراری نیست
۷۸	شفق چون موج خون بر آه آتش زای من گرید	۵۱	گر لاله روی من بجمال آفتاب نیست
۷۹	شرار گریهام امشب به دیده سرمه کشید	۵۲	دیدنی که یار خانه به اغیار وا گذاشت
۸۰	در کعبه و بتخانه رخ یار ببینید	۵۳	غزال من گر از این خسته جان خبر میداشت
۸۱	بشارت باد مستان را که امشب یار می‌آید	۵۳	دل ما در سر کوی تو اگر جایی داشت
۸۱	ای اهل قلم حالت ما را بنویسید	۵۴	چنین که ناز بچشم تو آشیانه گرفت
۸۲	گر از شراب چشمت دوری بساغر آید	۵۵	غم آمد و شادی ز دل خسته برون رفت
۸۳	بیقراریهای زلفت برد از دلها قرار	۵۵	هر نفس میکشدم جذبه دیدار بسویت
۸۴	سینه پر سوز و نفس آتش و چشم خونبار	۵۶	امروز سری لایق تاج و کلهی نیست
۸۴	چه داری از دل در خون نشسته چشم قرار	۵۶	بر دلم جز غم بی همنفسی باری نیست
۸۵	کلاه فقر از آن افسر که آرد دردرس بهتر	۵۷	تا زبان شکوه از غم اشک گلگون من است
۸۶	کیستی عشقی شرابی غارت جانی مگر	۵۸	چون صید تیر خورده بهرجا که پا نهاد
۸۷	ساقی بیار باده که آمد بهار باز	۵۹	روزگار عیش یاران یاد باد
۸۸	شکست چون سر زلفت دل آنچنان که مپرس	۵۹	کیست کز برق نگاهت شعله سر تا پا نشد
۸۹	برات خوشدلی آورد بامداد فروش	۶۰	دلبری محرم اسرارم کرد
۹۰	ما چون هدف ز تیر نهوشیم روی خویش	۶۱	جز عشق دل خوننده دلدار نگیرد
۹۱	کتاب عمر ندارد به از عبارت عشق	۶۱	تا لعل می‌پرست تو کار شراب کرد
۹۲	نیستی گر آگه از فرهنگ عشق	۶۲	عشق تو قطره قطره دل و دیده آب کرد
۹۳	دل سر دیوانگی دارد خدایا وای دل	۶۳	نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
۹۴	دیده اشکبار من ریخته آبروی دل	۶۳	ز بس خیال توام با سخن درآمیزد
۹۵	نور ایمانی که من در می پرستی دیدم	۶۴	تا از آن چشم سیه مست فتن میریزد
۹۶	ز شرم پیش رخت همچو شمع آب شدم	۶۵	خدایا محبت چرا کیمیا شد
۹۶	تا بدام سر زلف تو گرفتار شدم	۶۵	آنکه او بنده نشد مولا نشد
۹۷	من مستم و دیوانه و انکار ندارم	۶۶	بسوختم که شود آن رمیده رام و نشد
۹۷	رخ تست نوبهارم خم زلف تو قرارم	۶۷	یار آمد و یار آمد آن طرفه نگار آمد
۹۸	شکوه عشق دو عالم فکند از نظرم	۶۷	خیزید و گل افشانید جانانه بناز آمد
۹۹	بحسن روی تو شد آب آفتاب از شرم	۶۸	چنین که غایب بر آن بنفشه مو بستند
۹۹	بود آیا که ز غمخانه به میخانه گریزم	۶۹	ساقی دلی به باده اگر شاد میکند

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۳۵	ساقی بیا با ما وفا کن از بند غم جانم رها کن	۱۵۵	ز باغ دهر جز گل ماتم نچیده‌ایم
۱۳۵	من نمیگویم تمام عمر کار خیر کن	۱۵۱	لهی آتشی تا جان بسوزم
۱۳۵	تو گر فکندیم از دیده چشم اشک سلامت	۱۵۲	گر آگاه بودم ای مه پر ناز شیرینم
۱۳۱	از یار ناز کردن از ما نیاز کردن	۱۵۲	چندانکه بر دل از غم تو بیشتر کنم
۱۳۱	خوب است با او راز کردن	۱۵۳	ی وصل تو بستانم وی بی تو بلب جانم
۱۳۲	نیش‌ها از خار خوردن رنجه از خس کشیدن	۱۵۴	جز غم پناهی ندارم
۱۳۴	خلوتیان بهار شد پادۀ خوشگوار کو	۱۵۵	جانا منم جانا منم آن لولی شیدا منم
۱۳۵	ای عاقلان دیوانه‌ام زنجیر کو زنجیر کو	۱۵۶	من چیستم که پیش تو گویم که من منم
۱۳۵	کشت تنهائیم همدی کو	۱۵۷	راغتی طلبم تا ز غم کناره کنم
۱۳۷	دل از عالمی است بگسسته	۱۵۷	چنین که سرخوش و مست از رحیل خویشتم
۱۳۸	امروز منم مهمان بر درگاه جانا	۱۵۸	منب نوای ناله را در سینه پنهان بشکنم
۱۳۹	نه شب است بزم ما را چو تو ماه رخ نمائی	۱۵۹	بوز دل کرد مرا سپنه و غم یار بهم
۱۴۵	چهره بنمودی و بازار پریراد شکستی	۱۵۹	سرگشته و دردمند و حیرانم
۱۴۵	خبرت هست که در شهر چه غوغا کردی	۱۶۵	طلوف کعبه تا احرام بستیم
۱۴۱	چنین بنواز که بر عاشقان گذر داری	۱۶۱	ما رندی و مستی به دیو عالم نفروشیم
۱۴۱	نوید بخش وصالی طلوع صبح بهاری	۱۶۲	بیخانه به میخانه همه مست و خراییم
۱۴۲	بی دلی فرزانه بودم کاشکی	۱۶۲	ستیم و خراییم سر از پا نشناسیم
۱۴۳	وصلش فروخت آنکه بسودای عالمی	۱۶۳	س رفتۀ غوغایم دیوانۀ رسوایم
۱۴۳	بیزار شدیم از خویش ای همنفسان گامی	۱۶۴	ر بار که عشق نه شاه و نه گدائیم
۱۴۴	سینه مالا مال درد است از غم بی همزبانی	۱۶۵	ما جلوه‌گاه غم دل بی تاب کرده‌ایم
۱۴۵	بچشم دشمنان گر پای تا سر گل شوی خاری	۱۶۵	عمریست در این میکند ما سرخوش و مستیم
	قصائد	۱۶۶	ما عاشق و دیوانه و پیمانه پرستیم
۱۴۶	بی درد یکنفس نگذارد جهان مرا	۱۶۶	ز این در گر برانی زان در آیم
۱۴۸	خواهد هرآنکه حجت انسانی آورد	۱۶۷	تا بزنجیر سر زلف تو دیوانه شدیم
۱۴۹	ز دامان دریا برآمد درود	۱۶۷	آخر ای آزادگان ما کیستیم
۱۵۱	زهر بخود بغلط بسته نام دانشمند	۱۶۸	ی زلف تو مشک ریز مشکویم
۱۵۵	داناکش است و سفله و دون پرور	۱۶۹	ر حلقۀ سودازدگان خانه گرفتیم
۱۵۷	یک ره از سوی من ای باد سحر	۱۷۵	دیربست تا خدنگ بلا را نشان شدیم
۱۵۹	در هوای کعبه تا گام از پی جانان زدم	۱۷۱	چه گوئیم چه گوئیم که سرگشته چو گوئیم
۱۶۱	گیتی خدیو فتنه و رنگ است افسرش	۱۷۱	ما جام بلا از کف جانانه گرفتیم
۱۶۳	مدار چرخ امکان جز علی نیست	۱۷۲	تا پرده زان جمال دلارا گرفته‌ایم
۱۶۴	ای جوان پیروی از راه نیاکان کن	۱۷۳	نم فرو بسته و درمانده و خاموش شدیم
۱۶۶	دریغا ز بازار فضل و معانی	۱۷۴	هله عاشقان هله عاشقان خبری شنیدم از آن دهان
۱۶۹	سلطان چرخ تیغ برآهیخت از میان	۱۷۵	از دگران شنیده نام ترا بصد زبان
	مخمس	۱۷۶	فتنه چشم مست تو گشت بجان شرار من
۱۷۱	باز شد پیک خزان سوی چمن	۱۷۶	ای تو دل و دلبر من ساقی من ساغر من
	مثنویها	۱۷۷	یا آنکه آگهم که بلائی بجان من
۱۷۴	الهی به دلهای دور از گناه	۱۷۸	دیدنی آن دلبر افسونگر صحرائی من
		۱۷۸	ای جلوه‌گاه دورترین آرزوی من
		۱۷۹	گریه بی فریاد چون شمع شبستان ساز کن

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۵	از باغ سخن هزار دستان رفت	۱۷۷	وقت شد تا بشکنم این پوست را
۳۶	ای دیده خون بیار دمام	۱۷۸	ای شده مست تو دل و جان ما
۳۷	شد رشك خزان امسال فصل گل و ریحانها	۱۸۵	بی خرد مردی به تختی زرنگار
۳۸	بر این سرای بی در حیرانی	۱۸۱	مغنی نوای غمی ساز کن
۳۹	در نوبهار باغ ادب را خزان گرفت	۱۸۳	تا چند چو یخ فسرده بودن
۴۰	بانگ رحیل خاست چو از چرخ چنبیری	۱۸۴	ای کریم کاردار بی نیاز
۴۱	سایه دولت مادر ز سرم لرزان رفت	۱۸۷	آن یکی پرسید آن آگاه را
۴۲	آبی که ز چشم تر بریزم	۱۸۹	حاصلی گر دارد این هستی مرا
۴۳	مادر بسالگرد وفات تو جای اشك	۱۹۵	میزند هر دم به آزار دلم
۴۴	شامگاهان در سرای می فروش	۱۹۲	گردبادی بدامن صحرا
۴۵	پس از هر طرف خاست آوای ماتم	۲۵۱	ای دو رنگ آباد چرخ تیز جنگ
۴۶	در مرگ سخن سرا اوستا	۲۵۳	کیستم دلشده ای سوخته ای
۴۷	ای در عزای تو گل و گلشن گریسته	۲۵۴	آن یکی زد طعنه مجنون را که می
۴۸	رباعیات	۲۵۵	کیستم با نام هستی نیستی
	متفرقات		ترجیع بند
۲۵۶	لبت طراوت لبخند غنچه در چمن است	۲۵۶	شد عیان طلعت نکوی حسین
۲۵۸	ساقیا آب آتشین باید		دویتی های پیوسته
۲۵۹	به چارگوشه گیتی کسی ندارد یاد	۲۱۲	شبی با من حکایت کرد پیری
۲۶۵	بگوش دل سحرم مژده سروش آمد	۲۱۳	فصل طلايگان سپاه آه
۲۶۲	بر آئید بر آئید که شد چارم بهمن	۲۱۴	پروانه امید من آن عطر آرزو
۲۶۳	شادی چارم بهمن که ز ره باز آمد	۲۱۵	کودك دل جنگ زد بدامن پنجاه
۲۶۴	ساقی بگردش آر می لعل فام را	۲۱۷	مهر تا سر زد ز چتر آبگون
۲۶۵	امشب خراب و مست به میخانه آمدم	۲۱۸	بر دامن بلند سپهر امشب
۲۶۶	از کوه ریخت سوده زر پاك شش سری	۲۲۵	آنك آنك آن بهار شور و شوق
۲۶۹	ساقی اگر بعهده خود امشب وفا کند	۲۲۲	در بامداد بزم شقایقها
۲۷۵	دوباره چارم بهمن رسید و مست شدیم		سوگنامه ها
۲۷۱	بیا که دختر شب مست جام خورشید است	۲۲۵	نمی پرسی چرا کشتند او را
۲۷۳	در بزم ما دو مادر بی همتاست	۲۲۷	ای آسمان ملك هنر خاکپای تو
۲۷۴	بگوش جان ز در کردگارم الهام است	۲۲۹	حکیمی خردمند و والا تراد
۲۷۵	اخوانیات		

پیشگفتار

نور ایمانی که من در می پرستی دیده‌ام
کافرم گر در همه ذرات هستی دیده‌ام

صاحب قابوس‌نامه پر بیراه نگفته است که: «شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر دل خویش» و از همین رو شعری موفق است که دامنه نفوذش در دلهای مردم بیشتر و گسترده‌تر باشد و شاعری در کار خویش بیشتر موفق است که با مشکلات زندگی آشنا و از درد و رنج مردم زمانه‌اش آگاه باشد، آرزوها، خواسته‌ها، اندیشه‌ها، نامرادیها و ناکامیها و خلاصه همه چیز مردم را بشناسد و در بیان همه آنچه را که مردم در ضمیر خویش دارند و توان باز گفتنش را ندارند توانمند باشد، شناخت و معرفت به خواسته‌های مردم اولین قدم شاعر در قلمرو شعر و هنر است، اگر شاعری این شناخت را نداشت حرفی برای گفتن ندارد و کسی را هم نمی‌تواند با خود همراه سازد. شاعر باید نگاهی چون عقاب داشته باشد و در صید «لحظه‌های زندگی و شعر» چون عقاب تیز بین و تیز پرواز و جلد و چالاک باشد. خوب ببیند و دریافته‌اش از آنچه می‌بیند درست و دقیق باشد و آنچه را که با این ترتیب باز یافته است با زبانی کامل، شیرین، کوتاه و پرمعنا بازگوید، به قول بیهقی «سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده» * ره‌آورد سفر معنوی او از عالم وجود باشد. و به «لفظ اندک و معنی بسیار» انتظار خواننده شعرش را برآورده سازد.

سخن مبهم نه امروز که خواننده شعر شتابزده و تنگ حوصله است خریدار دارد و نه در هیچ زمانی دیگر خریدار داشته است، البته ایهام و پیچیدگیهای دلپذیر در شعر و در لفافه استعاره سخن گفتن با سخن مبهم و معقد بسیار متفاوت است، آنچه بر زیبایی شعر می‌افزاید و آنرا «مقبول طبع مردم صاحب نظر» می‌کند بیان اندیشه‌های نغز یافته شده و جذاب در شعر است که با طرزی شیوا و تازه و شاعرانه عرضه شده باشد، در اینجا نکته‌ای که در خور یادآوری است بیان شاعر باید تا حدودی منطبق با شعور جامعه باشد و این بدان معنی نیست که سطح شعر در سطح مردم عادی پائین آورده شود نه، و این «لفظ همه خوب و به معنی آسان» دلیل سهل‌انگاری در کار شعر

* - ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض چاپ ۱۳۲۴ ص ۲۸۵.

نیست، سخن مبتذل پیش پا افتاده هرگز خریدار ندارد قدرت شاعر در ترقی و تعالی بخشیدن به اندیشه مردم است یعنی آنها را باید به سوی دنیای شعر خویش فرا خواند و همراه با شعر خود و بهمدان شعور اجتماعی را بالا ببرد، استعدادهای خفته را بیدار کند و برانگیزاند، مشکلترین کار شاعر در همین جاست که بتواند با مردم ارتباط برقرار کند، این حرف مفت است که «شعر مرا چند قرن بعد خواهند فهمید» و یا اینکه «طبقه منورالفکر ظرائف و لطایف شعر مرا درمی یابند» و از این قبیل ادعاهای توخالی و پوچ، شعر حافظ و مقبولیت آن از زمان حافظ تا کنون و در نزد اکثر مردم بهترین حجت است که شعر در همه جا و همه حال و نزد همه کس مقبول بوده است و شبه شعر هیچ گاه نتوانسته است راهی در دل مردم برای خود باز کند.

تأثیری که شعر در شنونده اش می گذارد حاصل چند عامل است: موزنی و هم آهنگی و زیبایی ساختار کلام و بعد عذوبت اندیشه و پختگی زبان و فاخر بودن کلمات و تخیل قوی،* عواملی که زبان شعر را از زبان عادی مردم متمایز می کند و بدان قدرت برانگیختن عواطف و احساسات را می بخشد، زیرا در زبان شعر در زیر معانی ظاهری مقاصد و مفاهیمی نهفته است که این مفاهیم زبان شعر را از زبان نثر و زبان محاوره ای جدا می سازد. چون کلمات در زبان جاری مردم و در زبان نثر معنای خاص خود را دارند، و در زبان شعر مفهوم دیگری را به خواننده القاء می کنند. از همین جاست که فرهنگ تعبیر و لغات شعر از زبان مردم و از زبان نثر جدا می شود و حتی بعضاً برخی از واژه ها و استعاراتی که در شعر به کار گرفته می شود بیان شدنی نیستند و بقولی نمی توان آنها را ترجمه کرد، بقول خواجه شیراز:

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز

ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

گفتیم که مشکل ترین و مهم ترین رسالت يك شاعر برقرار کردن ارتباط با مردم است، یعنی خواننده شعر باید زیبایی کلام را حس کند و به اصطلاح پیام شعر را دریابد، البته ذکر این مطلب ضروری است که پیام شعر انتقال همان زیبایی است به خواننده شعر و متحول کردن اندیشه و فکر او. شعر شعار نیست و پیام آنها يك پیام عادی معمولی نیست که «برخیز و چه بکن و چه نکن» شعر فکر خواننده را در مسیر درست به حرکت در می آورد، به او زیبا فکر کردن و زیبا زندگی کردن را می آموزد، او را شستشو می دهد آلودگی را از ذهن و فکر و زندگی او دور می کند، شعر انسان ساز است شعر رهایی بخشی است، به انسان آزاد زیستن و آزاد فکر کردن را می آموزد، قید و بند تعبد ما و منی را از پای انسان باز می کند و به او بال پرواز می دهد، پیام و رسالت شعر انسانیت است، اصالت فرد است، فرق نثر با شعر در همین جاست. شعر تصویرگر

* - در مورد مخیل بودن شعر بسیار صحبت شده است. گابریل گارسیا مارکز می گوید: «خیال آن موهبت ویژه ای است که هنرمندان از آن بهره مندند و با استفاده از آن می توانند از میان واقعیات زندگی، واقعیت تازه ای را بیافرینند.» ترجمه صفدر تقی زاده، به نقل از کتاب سخن ص ۲.

خواست‌ها و آرزوهاست، برعکس نثر که چهره واقعی زندگی را ترسیم می‌کند، پل‌والری شعر را به رقص و نثر را به راه رفتن تشبیه می‌کند و می‌گوید که راه رفتن معمولاً به سوی مقصدی است و حال آنکه رقص مقصدی ندارد، پس هدف رقص همان رقص است»*.

هدف از شعر گفتن، مثل رقص، نمایش زیبایی است و برانگیختن عواطف زیبا در بیننده رقص و شنونده شعر. چه غایت هر هنری چه شعر و چه رقص و چه موسیقی و... زیبایی است، پس اصولاً هنر پایه اخلاقی دارد و هدف آن نیز اخلاقی و انسان سازی است. حال اگر هنرمندی نتواند اثرش را بمرز زیبایی و هنر برساند و چیز معمولی و پیش‌پا افتاده عرضه کند خلق نکردن چنین اثری اولی. رون تامس گفته زیبایی دارد، او می‌گوید: «شاعر ضعیف و معمولی الزاماً ما را به تماشای شهر فرنگ می‌خواند، ولی کار شاعر بزرگ پنجره‌ای است که به سوی چشم‌اندازی گسترده و بی پایان گشوده است»**.

باز هم تکرار این گفته ضروری بنظر می‌رسد که شعر مغلق و مبهم و پیچیده هنر نیست و شاعر را از هدفی که دارد دور نگاه می‌دارد، عمق خیال و اندیشه‌های لطیف و ژرف و رمز آمیز با تخیلات عیب و مبهم با فیهی دور از فهم فرق بسیار دارد، چیزی که امروز متأسفانه بسیاری از شاعران ما در چنبر آن اسیر افتاده‌اند.

غزل امروز ایران در مسیر تازه‌ای افتاده است و در این چند ساله غزلیات زیبا و ماندنی بسیار سروده شده که هریک از آنها به تنهایی می‌تواند تداوم غزل فارسی را تضمین کند، نهایت هر جریان هنری خصوصاً در قلمرو شعر، از زمان تولد تا زمان بالندگی قرنی را و قرنهایی را پشت سر گذاشته تا از مسیر هنر به سبب تفریط خارج شده است، ولی بدبختانه کار جدید در غزل معاصر با همه زیبایی و تر و تازگی در آغاز بنظر من وسیله چند شاعر متشخص و معروف دارد از خط خارج می‌شود، ببینید از قرن هشتم و نهم به بعد لطیف پردازی و مضمون آفرینی سبک اصفهانی (هندی) به تدریج در شعر فارسی جائی برای خود باز کرد، از قرن نهم تا یازدهم این جریان طول کشید تا سرانجام کار به نابسامانی و ابتذال کشیده شد و مسئله بازگشت ادبی به میان آمد، ولی در غزل معاصر تفریط از همان آغاز کار را به بن بست کشانده است.

در شعر تنها نو بودن ملاک کار نیست و نمی‌تواند ملاک قرار بگیرد، ممکن است سخنی نو باشد ولی بی‌معنی باشد و هیچ احساسی را در خواننده و شنونده برنیا نگیزاند، نو باشد ولی از نظر بیان ناتوان باشد و نتواند مؤثر واقع شود.

ببینید مطلع این غزل نو است، زیباست و خیال انگیز

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا شراب نور به رگهای شب دوید بیا

* — به واسطه کتاب ادبیات چیست نوشته ژان پل سارتر، ترجمه ابوالحسن نجفی و مصطفی

رحیمی ص ۳۱

** — رون تامس، شعر پاره‌ای از وجود شاعر است، ترجمه ضیاءالدین ترابی، کیهان فرهنگی

شماره ۸ بهمن ۱۳۷۵

حال به بیتی از يك غزل دیگر سراینده شعر بالا توجه بفرمائید.

ز تاب زخم چرکینی، به سینه دل ورم می کرد

که غم به بیشتر آمد چکاد این دمل وا کرد

توضیحی لازم نیست، من نمونه را از شاعری آوردم که در غزل فارسی بخصوص شعر معاصر جایگاه و پایگاهی دارد و مورد احترام من است و الا اگر هر مجله و روزنامه را بگشائی نمونه های حیرت آوری از اینگونه اشعار میتوان در آن پیدا کرد تحول خوبست ولی باید در جهت تکامل باشد نه بر عکس، البته در کار شعر و هنر اینگونه جریانهای کاذب همیشه بوده است، آنچه باید بماند می ماند و آنچه نباید نمی ماند. می خواهم در اینجا از شاعران پایبند به اسلوب حاکم بر شعر قدیم ایران سخنی بمیان آورم، اجازه بفرمائید قبلاً نکته ای را از گرامی یاد استاد غلامحسین یوسفی نقل کنم و بعد دنباله سخن را بگیرم، استاد یوسفی می نویسد: «داوری منصفانه در شعر و هنر مستلزم پرهیز از افراط و تفریط و رعایت اعتدال است، بعدی که بتوان در هر اثر، متعلق به هر کس و هر عصر و هر سلیقه و اسلوب، بهر نسبت مزیت و یا کاستی وجود دارد آن را بجای خود تشخیص داد و صادقانه عرضه کرد. از این رو نویسندۀ این سطور با برخی يك سو نگرینها که در محیط ادبی و فرهنگی ما در برخورد با آثار قدیم و جدید دیده می شود همداستان نیست و پذیرای هر اثری است که در آن جوهر هنری وجود داشته باشد، به هر سبک و از هر کس.»*

بدون هیچگونه تعصبی باید بپذیریم که شعر قدیم ایران با همان راه و رسم خود همراه با تمام تحولات در طول تاریخ ادبی کشور ما به زندگی خویش ادامه داده است و مسلماً کالائی بوده که خریدار داشته است و هنوز هم دارد و شاید بیش از پنجاه درصد مردم این مملکت البته طبقه شعر خوان هنوز گوشه چشمی به اینگونه آثار دارند، آنها را می پسندند و بخاطر می سپارند و حقاً هم آثار ارزندۀ هنوز هم که هنوز است به روال گذشته خلق شده و می شود. عقاب خانلری در سبک و سیاق شعر قدیم ایران است با همان تعابیر و ترکیبات، شعر موسی یا شعر بت شکن بابل دکتر حمیدی با همه زیبایی و محکمی یاد آور شعر قدیم ایران است، البته در اینجا کار به شعرای صرفاً مقلد نداریم، صحبت از شاعرانی است که با نگهداشت اسلوب قدیم شعر به خلق آثاری ارزنده پرداخته اند، مسلماً نباید بقولی شاعر آنقدر ابهت و جلال شعرای قدیم او را مرعوب کند که چشم از آنچه در پیرامون او می گذرد فرو بندد و از دریچه شعرای گذشته به جهان نظاره کند. در هر صورت کسانی چون استاد خانلری و استاد حمیدی و... پاسداران میراث فرهنگی ما هستند، امروز اگر شعر رودکی را فارسی زبانان می خوانند و می فهمند و از آن لذت می برند به علت وجود تعابیر و ترکیبات و مفاهیمی است که در شعرها از آغاز تا کنون بصور مختلف تکرار شده است.

ماندن تعابیر لطیف شعر فارسی به همانگونه که اول بوده است در اذهان مردم به علت عنایت مردم به شعر با همین شکل خاص بوده است و شاید در ادوار دیگر مثل

امروز شعر متولیانی متعصب و متجدد نداشته که با ناسزا بخواهند سلیقه درست یا نادرست خود را بر خواست جامعه تحمیل کنند. و خود را عقل کل بدانند و وکیل و وصی مردم، دکارت سخن معروفی دارد او می گوید که: «میان مردم عقل از همه چیز بهتر تقسیم شده است، زیرا هرکس بهره خود را از آن چنان تمام می داند که بیش از آنچه دارد آرزو نمی کند.»* حال، حکایت این بزرگواران است که خود را ذیحق می دانند و سخن خود را در حد کمال.

منظور از این بحث مفصل فراهم آوردن زمینه ای بود برای معرفی شعر دوست عزیزم آقای «مستی». هنگامی که به من تکلیف شد مطلبی در باب این کتاب بنویسم، از اینهمه بزرگواری در تعجب شدم زیرا «مستی» سمت استادی مرا داشته و هنوز هم دارد، سی سال پیش که من جوانی کم تجربه بودم (و الان هم با سی سال پیش فرقی نکرده ام) «مستی» کزهای مرا می دید و تصحیح می کرد، از اینرو خیالی جرأت و جسارت می خواهد که امروز من در باب شعر او چیزی بنویسم، بهر صورت سربیزی از این تکلیف هم نوعی جسارت بود. به امید یاری حق و به امید اینکه ز دست بر آید. مستی از یاران قدیم گرامی یاد استاد محمد علی ناصح است، (استادی که بقول بیهقی «بی اجری و مشاخره درس ادب و علم می داد و مردمان را رایگان علم می آموخت»**) و سخت به اسلوب شعر قدیم ایران پایبند، البته ناگفته نماند که استاد ناصح گاهی از مولانا جامی به این سو تر بر نمی داشت و اگر در این کتاب نو آوریهای در شعر مستی دیده می شود باید دور از چشم استاد ناصح بوده باشد. شعر مستی بیشتر به سبک اصفهانی یا بقولی هندی متمایل است و در این سبک با آوردن مضامین بکر و نو پایه سخن را درست و بجا نهاده است. حسرت بد کوچه گردی زلف تو می برد

این جان بی شکیب که زندانی تن است

یا

دل چنان تقویم پار، از اعتبار افتاده است
سکاه بیرون ز گردش، رایج بازار نیست

یا

سیراب اشک خویشتم، در خزان عمر
نخل فتاده منتظر نوبهار نیست
خون هزار ساغر و جامش به گردن است
هرکس به کوی میکده شب زنده دار نیست
از بس گرفته تنگ بد ما گردش سپهر
یک غنچه شکفته در این لاله زار نیست

* — به واسطه «ادبیات چیست» ژان پل سارتر، ترجمه ابوالحسن نجفی — مصطفی رحیمی،

** — ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض، چاپ ۱۳۲۴ ص ۲۷۵

چهارده

ابیات فوق ضمن اینکه یادآور سبک هندی است از نظر مضمون و تشبیهات مصطلح در این سبک بدون هرگونه تعقید و پیچیدگی سروده شده و آن «آنی» هم که باید در شعر وجود داشته باشد در آن وجود دارد.
نقطه سان، ثابت به کنجی آرمیدن، سخت نیست

همرہی با چرخ چون پرگار کردن مشکل است

زخم صد پیکان به پهلوی پذیرد التیام

التیام حرف پهلوی دار کردن مشکل است

در غزلیات شعرای سبک هندی معمولاً تک بیت‌های خوبی دیده می‌شود و بعضاً ابیات سست هم در کنار آن شاه بیت‌ها دارند نهایت شعر مستی یکدست و بی‌عیب است.
باد از کاشانه ما دست خالی می‌رود

درخور تاراج، او را گاه برگی هم نبود

همه قبیاضه مستی عالمان دین بوده‌اند او نیز مردی است منزله و متدین واقعی نه اهل ریا و تزویر، هرگز لب بمی نیالوده و مستی تخلص می‌کند.

من و چشم نگار و نرگس باغ بنامیزد که بی می هر سه مستیم

گفتیم که تکرار تعاپیر و ترکیبات و مضامین شعر پیشینیان اگر بجا و درست و بصورتی مطلوب در شعر آورده شود علاوه بر آنکه عیب نیست، حسن هم دارد، و حسن آن زنده نگاهداشتن این مضامین است ملاحظه فرمائید آنجا که مستی می‌گوید:

هرگز نیافت دولت آزادگان زوال

عیش بهار و جور خزان، سرو را یکست

سعدی می‌گوید: «گفت هر یکی را دخلی معین است به وقتی معلوم و گهی تازه‌اند و گاه پشمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقتی تازه است و اینست صفت آزادگان.»
باز هم همین مضمون از شیخ اجل سعدی:

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
و خواجه شیراز می‌گوید:

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

و این شعر مستی

کلاه فقر از آن افسر که آرد دردسر بهتر

نشان سنگ طفلان تا نگردي بی ثمر بهتر

یادآور این شعر خواجه شیراز است

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

و این شعر مستی

جهان به کام فرومایه، رسم دیرین است

کجا به اهل هنر، روزگار گردد یار

پانزده

مگر نه اینکه همواره چنین بوده و تا هست چنین است، این یادآور فریاد خواجه شیرازست که، فلک به مردم نادان دهد زمام مراد - تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس. و مستی را هم يك چیزی می شود که می گوید «نیست در سفره ما غیر ندامت چیزی» و گاه به طنز و کنایه زمزمه سر می دهد که:

بدور ما که گناهست گل عیان دیدن

يك امشبى به نھان پای نه به محفل ما

زمانه ایست که حد می زنند بلبل را

بجرم نغمه مستانه، از تغافل ما

کنون که راه به میخانه بردن آسان نیست

امید آنکه گشاید لب تو مشکل ما

باید بهر صورت عقده دل را گشود و فریادی از سر خشم بر آورد، تنها حاشیه نشین و تماشاگر بی اعتنا و به تعبیر امروزها بی تفاوت نباید بود.

طوفان حوادث را، ما کشتی تدبیریم

نگ است که بنشینیم آسوده به ساحلها

شیریم و نمی مانیم زندانی روباهان

حقیم و نمی پائیم در خدمت باطلها

من از این دو بیت لطیف عاشقانه نمی توانم چشم پیوشم

مرا چشمی است، چون لعلت همه آب

مرا بختی است چون چشمت همه خواب

سری دارم به سودای تو پر سوز

دلی دارم چو گیسوی تو بی تاب

گاهی مستی خواسته است از تعبیرات خیلی جدید در شعر خود وارد کند به عقیده من چندان موفق نبوده است مثلاً

تو شاهکار غزلواره های شهر شرابی

تو شاه بیت سرود شکوه مند دیاری

تو کارنامه گلوآژه های دفتر شعری

تو سحر خامه نقش آفرین روی نگاری

این مثل اینست که وسط اشعار احمد شاملو یکباره به این بیت بر بخوریم:

بیای قافله آه می روم هیئات اگر که ناله نگیرد عنان محمل ما

ابیات بیاد ماندنی در شعر مستی زیاد است و تا اینجا امیدوارم که توانسته باشم دین سی سال محبت های مستی را ادا کرده باشم و اما چند نظر جسورانه.

همشهری دانشمند استاد خطیب رهبر در تقریظی که بر این کتاب نوشته اند درباره شعر مستی می نویسد «در انواع مختلف شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و ترجیع بند و ترکیب بند آثار بدیعی آفریده است که نمودار هنر سخن پردازی و قریحه توانای اوست... و گاه بتفنن تعبیرهای متداول روزگار ما را نیز چنان ماهرانه جامه

ادب می‌پوشد که مطلوب خاطر اهل ادب است».

عیب کار مستی در همین انواع مختلف شعر سرودن است گاه به اندازه‌ای در همین کتاب سیصد صفحه‌ای که شاید يك دوم آثار مستی است باید در خم و پیچ کوچه و پس‌کوچه‌های غزل و قصیدهٔ سبك عراقی، خراسانی، هندی بگردی تا خود مستی را پیدا کنی از انواع شعر و از سبکهای گوناگون که بگذری تازه می‌رسی به مستی خرابانی، به مستی عارف، به مستی طنز پرداز، به مستی مرثیه سرا، به مستی واعظ و ... باز هم نمی‌توانی اصل را از بدل باز شناسی، درست است که در تمام این زمینها عیب و نقصی نمی‌توان پیدا کرد جز يك عیب و آنهم بهر در زدن، چرا؟ معلوم نیست، زیرا اگر مستی در يك رشته از شعر و در يك سبك شعر می‌سرود بدون تردید از سرآمدان می‌شد، البته یادآوری این نکته ضروری است که مستی از سر تواضع چنین خواستی را ندارد و هرگز دنبال نشر آثار خود نبوده است و همین که تن به چاپ قسمتی از اشعار خود داده خواست اطرافیان او بوده است نه خود او، زیرا مردی است سخت فروتن و بی‌ادعا اینهم عیب دیگر مستی است، اگر او شعر خود را منتشر می‌کرد و در اختیار جامعه قرار می‌داد، خود جامعه او را بسوئی می‌کشید که می‌بایست می‌رفت و مسلماً امروز شعر مستی آفرین مستی زیباتر و مؤثرتر از این بود که هست.

هرچند که پا از گلیم خود فراتر نهاده‌ام اینرا هم بگویم که مستی مدح کسی را نگفته است الا مدح از باب فضل و دانش را، ولی درست است که گفته‌اند در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او. ولی نه تا این اندازه، شاعر باید اگر می‌خواهد مدح بگوید، حسنی در ممدوح پیدا کند و آنرا بزرگ کند و یا اگر می‌خواهد ذم کسی را بکند باید عیبی در آن شخص جستجو کند و بعد آنرا بزرگ کند و برخ او بکشد مثلاً خود مستی مردی است منزّه، فروتن، آزاده و خود ساخته و در حق من بسی بزرگواریها و برادریها کرده است، من اگر بخوام در مدح او سخنی بگویم باید در این زمینه‌ها باشد نه اینکه بگویم مستی پهلوانی است که چندین و چند نفر را با ضرب يك مشت درهم می‌کوبد و محمد علی کالی حریف او نیست، البته مدح این چنانی در ادب فارسی سابقهٔ طولانی دارد مگر عدالت و شجاعت و تدبیر فتحعلیشاه را مدح نمی‌کرده‌اند، ولی امروز و آنهم از شعری چون مستی مقبول نیست.

با پوزش از اینهمه جسارت، تلخی سختم را با شیرینی سخن مستی بپایان می‌برم و امیدوارم که بر من ببخشاید و مرا نیز در این سفر همراه خود به ملک جنون رهنمون گردد.

ره سپردیم به پای مژه تا ملک جنون

برو ای عقل که همراهی ما کار تو نیست

اسفند ماه یکهزار و سیصد و هفتاد

قیطریه

سعید نیازگرمانی

ای نام تو بهترین سر آغاز

در تابستان امسال فرصتی مناسب دست داد و توفیق مطالعه آثار ذوق و اندیشه شاعر گرانمایه آقای علی اکبر کنی پور متخلص به مستی که از دست پروردگان مکتب استاد فقید حضرت محمدعلی ناصح رئیس انجمن ادبی ایران است میسر شد.

«مستی» بیش از چهل سال افتخار عضویت در انجمن ادبی ایران داشته و بشاگردی در محضر استاد ناصح سرافراز بوده است و انتقادهای پیشوای ادب را بگوش جان شنیده و بکار بسته و بسفارش آن استاد مشفق با ژرف نگری در آثار گویندگان بزرگ سرمایه ارزنده‌ای از معرفت اندوخته است.

«مستی» با کوشش در کسب کمال و بمدد لطف طبع خداداد در انواع مختلف شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند آثار بدیعی آفریده است که نمودار هنر سخن پردازی و قریحه توانای اوست. اسلوب درست سخن پارسی را نیک می‌شناسد و مضامین نو و دلپسند را در قالب الفاظ سنجیده و روان و گوش نواز میریزد و گاه بتفنن تعبیرهای متداول روزگار ما را نیز چنان ماهرانه جامه ادب میپوشد که مطلوب خاطر اهل ادب می‌افتد.

کوتاه‌سخن آنکه هنر «مستی» در کم‌گوئی و گزیده‌گوئی است و با سخنور نامی نظامی همداستانست که:

لاف از سخن چو در توان زد
 آن خشت بود که پر توان زد
 کم گوی و گزیده گوی چون در
 تا ز اندک تو جهان شود پر
 از خداوند بزرگ موفقیت بیشتر وی را خواهانست.
 «مستی» بهنر یگانه دورانست
 در سنجش شعر ذوق او میزانست
 با دولت آزادگی و مهر و وفا
 از جمع سخنوران بهین انسان است

خلیل خطیب رهبر

تیرماه ۱۳۷۵

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

گوشه‌ای از گذشته

با سلام، بی آنکه بخواهم و یا دخالتی داشته باشم در بیستمین روز از مرداد ماه سال ۱۳۵۲ هجری شمسی در يك خانواده مذهبی در تهران بازار آهنگرها بدنیا آمدم و طبق معمول همه مردم دنیا بنا به میل و اراده پدر و مادر و اطرافیان نامم را «میرزا علی اکبر خان» گزاردند (حالا چگونه طفل شش روزه ره صد ساله رفته و میرزا شده است بماند) بعدها طبق قانونی که از مجلس شورای ملی ایران گذشت کلمات میرزا و خان از اول و آخر اسم صاحب ورقه (یعنی من) حذف شد و «علی اکبر» باقی ماند و چون پدرم رحمه الله نوع مرحوم آیت الله العظمی «حاج ملا علی کنی» بود نام خانوادگیم «کنی پور» رقم زده شد. بروایت مادرم رحمه الله علیها وقتی هجده ماهه شدم پدرم از دنیا رفت.

خدایش بیامرزد کاش ۲۸ ماه قبل از آن میمرد که مرا به اینهمه درد سر در این خراب آباد دنیا دچار نمی کرد. در هفت سالگی به مدرسه ام فرستادند و در دبستان مولوی واقع در کوچه آب انبار معیر محله سیدناصرالدین تهران با زنده یاد مرتضی حنانه و آقایان جواد لشکری و مصطفی کسروی و آقاسید احمد شمس روی يك نیمکت نشستیم. سه سال بعد در همان محله در دبستان ثریا اول بازارچه دروازه نو با شادروان جلال آل احمد همکلاس و هم میز شدم و این همکلاسی

بدوستی بدل شد که تا سفر مکه در سال ۱۳۴۲ و بعد از آنهم ادامه داشت. بسبب بی‌پدیری از آغاز جوانی ضمن تحصیل علم تحصیل معاش نیز میکردم و سالها تصحیح مجله و روزنامه و کتاب کار شبانه‌ام بوده است. بیش از سی سال کارمند دولت بودم و هم‌اکنون نیز در سن ۶۸ سالگی روزانه بیش از ۸ ساعت در يك مؤسسه خصوصی کار میکنم. از راه شاعری و شعر نه نان خورده‌ام و نه به کسی نان قرض داده‌ام. نه برای خوش آمد گوئی مقامی قلم بدست گرفته‌ام و نه بیوی سود جوئی و بهره‌وری چامه‌سرائی کرده‌ام. هیچگونه آلودگی و اعتیاد ندارم و تا این زمان بقول نظامی گنجوی:

مرا ساقی از وعده ایزدبست

صبح از خرابی می از بیخودبست

و گرنه به یزدان که تا بوده‌ام

بمی دامن لب نیالوده‌ام

در جوانی دو بار به مکه مشرف شده‌ام و ره‌آورد آن دو سفر چند شعر است که در همین مجموعه ثبت است.

تا توانسته‌ام گرد هزل و هجو نگشته‌ام و اگر نادریشی بعضی از هرزه‌درایان و ژاژخایان نبود آن چند بیت را هم نمی‌گفتم. اگر مدحی کرده‌ام از فضیلت و فاضل و سخن و سخندان بوده است و اگر چامه‌ای آراسته‌ام ممدوح یا شاعر بوده یا دانشمند و ادیب و جوانمرد. ایران را می‌پرستم و به ذره ذره این خاک عشق می‌ورزم. هرگز بترك دیار دل نداده و نمی‌دهم و اگر روزی مجبورم کنند که از این کشور بیرون روم بی‌هیچ‌گزاف گوئی آنروز زنده نخواهم ماند.

خاکپای خواجه شیراز و شیخ اجل سعدی و حکمای بزرگوار فردوسی و نظامی و مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی هستم و در شعر از دو سخنور نامی جهانی حافظ و سعدی پیروی میکنم.

مدت پنجاه سال از محضر استادانی گرانقدر چون شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر، دکتر سید حسن سادات ناصری، مولانا صغیر

اصفهانى، مهدى اخوان ثالث، سيد محمود فرخ خراسانى، حسين خديو جم استفاده برده‌ام و همچنين با دوستان گرانمايه‌اى مانند قدسى مشهدى، محمد ديهيم، مهرداد اوستا، عبدالصمد حقيقت، خليل سامانى، محمد على فتى، خاتمي نوري على بن ولى، عباس فرات، اديب كسروى، پرتو بيضائى، ذكائى بيضائى، جواهرى وجدى، محمد باقر صدرا، ابوالحسن ورزى، استاد پارسا تويسركانى، مصطفى كيانى، استاد خليلى، دكتور مهدى حميدى شيرازى، دكتور مزارعى، سعيد نياز كرمانى، دكتور ناظرزاده كرمانى و ده‌ها سخندان و اديب ديگر جلسات ادبى داشته و هنوز از الطاف اكثر ايشان بهره‌مند ميشوم.

مدت چهل و پنج سال در مجلس درس استاد علامه دانشمند گرانمايه فاضل ارجمند، منتقد يگانه شادروان محمد على ناصح رئيس انجمن ادبى ايران تلمذ کرده و افتخار شاگردى آن فقيد سعيد را داشته‌ام و هم‌اکنون نيز از محفل اديب بزرگوار حضرت استاد محمد على نجاتى دامت افاضاته كسب فيض کرده و همه هفته نيز در مجلس درس استاد دانشمند و اديب ارزشمند جناب دكتور خليل خطيب رهبر استاد محترم دانشگاه تهران حاضر شده و از دريائى فضل اين بزرگ مرد ادب پرور كه بحق شاگرد خلف و شايسته استاد محمد على ناصح هستند بهره‌مند ميشوم.

از ياريها و بزرگواريهائى آزاده نائين جناب آقاى حسين مصاحبى كه از نعمت دوستيش همواره برخوردارم بايد در اينجا ياد كنم كه اگر اصرار ايشان نبود شايد اين مجموعه به اين زوديهها به زيور چاپ آراسته نمى‌گرديد.

از خداوند بزرگ شادى روان درگذشتگان و سلامتى و شادكامى باقيماندگان را خواستارم.

والسلام على من التبع الهدى

«مستى»

تهران آبانماه ۱۳۷۵

بنام پروردگار بزرگ

سپاس آفریننده عقل و جان را
خداوند بخشنده مهربان را
حکیمی که بخشید بر نسل آدم
همه نعمت عقل و نطق و بیان را
کریمی که از رحمت بیکران
بگسترد خوانها، کران تا کرانرا
همه عیب پوشان آگاه و گمره
همه جرم بخشای، پیر و جوان را
جهان آفرینی که در آفرینش
بمهر نبی کرد روشن جهانرا
مهین خواجه آفرینش «محمد» (ص)
که خوشبو کند نام پاکش دهانرا
بنوبت بود آخر و رتبت اول
که مهر ازل بوده هفت آسمانرا
دم عیسی و دست موسای عمران
بود کمترین معجز آن مستعانرا
چه صورت کنم زانکه جان جهانست
نماید کجا عقل، نقش روانرا

بوصفش چگویم که دادار گیتی
 طفیل وی آورد، کر و بیانرا
 سلامی بر آن نور پاک مخلص
 همان خاتم پاک پیغمبرانرا
 الهی به آه دل دردمندان
 به ارواح پاکان، مر این ناتوانرا
 چنان کن که پیش تو آسان برآید
 سرانجام، مر بوته امتحانرا

تهران - آذر ماه ۱۳۶۳

ای اول بی انتها. وی رحمت بی منتها
 از ما خطا از تو عطا، از ما جفا از تو وفا
 تا بر غمت دل بسته‌ام، از عالمی بگسسته‌ام
 بر راه تو بنشسته‌ام، از عالم و آدم جدا
 از خود برون شد دل‌دمی، شد خاک‌راهش عالمی
 دیگر کجا دارد غمی، دل شد چو با غم مبتلا
 مستم ولی از جام تو، هستم ولی با نام تو
 بسته‌ام ولی در دام تو، ای جام و نام و دام ما
 واعظ چه جای گفتگو، از قهر او چندین مگو
 ما را که خود می‌بخشداو، این خرده گیر یهاچرا

تهران - اسفند ۱۳۶۳

سر آشتی ندارد دگر آن رمیده ما
 نه من این حدیث گویم که ز چشم اوست پیدا
 من اگر ز پا فتادم نه ز باده بود، ساقی
 بهوای چشم مستش، شده ام خراب و شیدا
 دل دردمند داند که چه میکشد دل من
 غم سینه سوز داند که چه آتشی است جانرا
 بسرای باده نوشان چه شراب بردی امشب
 که ز پا نشست ساقی، که بسر فتاد مینا
 توپوش روی چون مهر بزیر زلف شبگون
 که جهانی از تحیر نشوند ناشکیبا
 ز دو چشم می پرست تو، بکوی می فروشان
 به یکی نگاه گشته است هزار فتنه بر پا
 چه سپاس گویم این قدر که داده ای به مستی
 که ز چشم خلق افتاد، بکوی عشق رسوا

تهران - خرداد ۱۳۶۴

سوخت در آتش بیداد فلک سینه ما را
 همتی تا که برآریم شبی دست دعا را
 تا سپردیم بتوفان ستمها سر تسلیم
 موج زنجیر اسارت شده این بحر بلا را
 چند گوئی که سرا پا اگر آتش برزندت
 خنده از شمع بیاموز و ز پروانه وفا را
 آنکه از بی خردی خانه به بیگانه سپارد
 در نگون بختی او خرده بگیرند قضا را
 اگر امروز نخائی تو سر انگشت ندامت
 گو بفرداد چکنی کشور انگشت نما را؟

ظلم و نا امنی و پیداد و ستمگاری و وحشت
 به کزین جمع پیرسید پریشانی ما را
 مگر از دولت مستی رود از یاد غم دل
 ساقیا جامی از آن آتش پر آب، خدا را

تهران - دیماه ۱۳۳۴

چنان بروی تو مستیم بزم یاران را
 که نیست حاجت میخانه میگساران را
 گشوده است به رحمت در کرم امشب
 صلا زنید حریفان گناهکاران را
 عروس گل بچمن کرد گلشن آرائی
 سروش داد بجان مژده، جمع یا ران را
 شکفت غنچه به بهمن ز دشت و لاله دمید
 هزار، خنده زد از شوق نوبهاران را
 که آمد از صدف آرزو برون گهری
 ز سر عشق خبر داد راز داران را
 بمقدمش ز سر شوق، دی بطرف چمن
 ملک بمژده گل افشاند گلعداران را
 عروس پردگی گل، بیوی ژاله گرفت
 ز نای مرغ شباهنگ، عطر باران را
 غزال مست من امشب بنغمه تا برخاست
 ز هوش برد به آوای خوش هزاران را
 بپای لاله رخی سر نهاده ام «مستی»
 که دل هوا نکند سیر لالهزاران را

تهران - چهارم بهمن ۱۳۶۶

ابر از چشم من آموخت در افشانی را
 گل ز سوز دل من، چاک گریبانی را
 غنچه در پرده خبر از دل من داشت که ساخت
 کار خود یکسره خون خوردن پنهانی را
 گشت گیسوی تو بازیچه افسون نسیم
 تا که تعلیم کند رسم پریشانی را
 بس بمحراب دو ابروی تو دل سجده نمود
 برد از یاد من آئین مسلمانی را
 جرم يك توبه ز عشق تو، به دندان دارم
 عمری از توبه سر انگشت پشیمانی را
 بدو چشمت که ز چشم تو سیه روز ترم
 رسم با سرمه مکن شیوه فتانی را
 مستی این طرز سخن زان بتو آموخت حکیم
 تا ز نو زنده کنی رسم سخندانی را

کرج - مهر ۱۳۴۹

گشت کانون دل غمزده مجمر ما را
 خانه جولانگه بیداد ستمگر ما را
 نیست در سفره ما غیر ندامت چیزی
 شده از خون جگر باده بساغر ما را
 دیگر از خصم بداندیش چه باک است که دوست
 زند از پشت در این مرحله خنجر ما را
 بخت بد را بجهان صورت تصویر شدیم
 که بگوشی نرسد ناله ازین در ما را
 در و دیوار در این غمکده خون افشانست
 نیست جز اشک شرر بار مقرر ما را

در کف بد گهران رشته کار است، دریغ
 که نشانده است فلک دیده بگوهر ما را
 دستی از مردم افتاده نگیرد دستی
 همچو بسمل کشد ایام بخون، پر ما را
 چون گل شمع ز داغ دل خود میسوزیم
 نیست در بزم دگر حاجت مجمر ما را
 صف اندوه در این خانه ویران «مستی»
 دست از سر نکشد تا صف محشر ما را
 تهران - فروردین ۱۳۶۲

آتش زدم بشعله آه آشیانه را
 شستم ز آب دیده براه تو خانه را
 از تند باد حادثه مانم به دور عمر
 رنگ پریده از رخ طفل زمانه را
 زنجیری کمند جنونم، بکوی عشق
 افکنده ام بگردن گردون بهانه را
 هیچم ولی براه سخن پا فشرده ام
 زان سر نهند اهل دل این آستانه را
 زنهار، سرسری نرنی مرغ دل به تیر
 ترسم خطا کنی ز تغافل نشانه را
 در محفلی که نغمه سراید غزال من
 کی رونقی است ناله چنگ و چغانه را
 قسمت کنیم تا من و بلبل، به نوبهار
 من شعر تر سرایم و او این ترانه را
 مستی چه غم گرت شده بستر ز بوریا
 مرغان ز گاه برگ کنند آشیانه را
 تهران - فروردین ۱۳۶۹

یار ما پر شور و غوغا شد چرا؟!
 تند خوی و نا شکبیا شد چرا؟!
 صافدل چون آب و نرمی بود گل
 حالیا چون خار و خارا شد چرا
 مهربان دلدار شیرین کار ما
 تلخ گفتار و غم افزا شد چرا
 آن غزال رام دست آموز عشق
 خشمگین چون شیر صحرا شد چرا
 آنکه دل را بود آرام و قرار
 پر تلاطم همچو دریا شد چرا
 باز، در پیرانه سر ما را نصیب
 محنت ایام، برنا شد چرا
 گفتم این پایان عمر آسایش است
 خانه پر آشوب و غوغا شد چرا
 در هوای لقمه نانی، روز و شب
 در تکاپو تن بصد جا شد چرا
 دل که بودش دعوی وارستگی
 خود اسیر خلق دنیا شد چرا
 جان رها کن مستی از زندان تن
 تا بکی، ناشد چرا، یا شد چرا

پیغام شعله‌ای زند آتش بسر مرا
 نقش قفس حصار شود بال و پر مرا
 رنگ خزان به غنچه تصویر هم نشست
 از خار غم کجاست امید ثمر مرا
 صیاد پیر چرخ کمانی بخون کشید
 بال و پر امید به پیرانه سر مرا
 دیدار هفت کرده گلزار اینجهان
 بی روی او بود بتر از بیشتر مرا
 چون خشک و تر در آتش بیداد سوختند
 دیگر تفاوتی نکند خشک و تر مرا
 مستی در آن دیار که خر مهره شد گهر
 صد گنج شایگان نبود در نظر مرا

تهران - مرداد ۱۳۶۹

گنج قناعت است ز عالم نصیب ما
 دامان بوریاست، پرند شکیب ما
 مژگان و ابروی تو زنده به تیر و تیغ
 تا جور تست مرهم و هجران طیب ما
 اینسان که از شراره و صلت در آتشم
 باید که خون گریست بحال رقیب ما

کرج - عظیمیه - بهار ۱۳۵۴

زان باده‌ای که داد سحر میفروش ما
 از دل قرار برد و ز سر عقل و هوش ما
 رندیم و پاکباز و خراباتی و خراب
 تا چون رقم زند قلم جرم پوش ما
 گوشی نداشت طاقت سر نهان عشق
 گردون نهاد بار امانت بدوش ما
 بزم ستاره سوختگان خلوت دل است
 کی میرسد بگوش حریفان سروش ما
 سر خم نکرده‌ایم، مگر پیش پای عشق
 ای حلقه غلامی زلفت بگوش ما
 زان قدسیان ترانه مستی نوا کنند
 کز هفت گنبد است فرا تر خروش ما
 تهران - آذر ۱۳۳۴

ای سوز ما ای ساز ما، ای رمز ما ای راز ما
 ای شیون و آواز ما، انجام ما آغاز ما
 سر حلقه یاران توئی، طرار طراران توئی
 عیار عیاران توئی، ای دلبر طناز ما
 آوای رود ما ز تو، شعر و سرود ما ز تو
 بود و نبود ما ز تو، تو قافیه پرداز ما
 جانهای ما در دست تو، دلهای ما سرمست تو
 سیمرخ جان پا بست تو، تو باز ما، شهباز ما
 پیدا و پنهانم توئی، روحم توئی جانم توئی
 کفرم تو ایمانم توئی، ای رند افسون ساز ما
 ای مطرب و دستان ما، ای گلشن و بستان ما
 ای مستی مستان ما، ای شور ما شهناز ما
 مستی است مست روی تو، مست از می جادوی تو
 کی رو کند جز سوی تو، بر بام تو پرواز ما

خراب تر نبود هیچ خانه از دل ما
 به آب عشق سرشتند از ازل گل ما
 چراغ لاله نمیرد بدستبرد نسیم
 کجا بگریه رود داغ عشق از دل ما
 بیای قافله آه میروم، هیئات
 اگر که ناله نگیرد عنان محمل ما
 بدور ما که گناه است گل عیان دیدن
 يك امشبى به نهان پای نه به محفل ما
 زمانه ایست که حد میزنند بلبل را
 بجرم نغمه مستانه، از تغافل ما
 که گفت تیرکج آخر نمیرسد نشان
 چه تیرها که زهراگان نشست بردل ما
 زکشتزار جهان هردلی نصیبی داشت
 شرار آه و گل اشك بود حاصل ما
 بسیل گاه نسازد بنای خانه کسی
 فتاد از سر مژگان در آب، منزل ما
 کنونکه راه بمیخانه بردن آسان نیست
 امید، آنکه گشاید لب تو مشکل ما
 بخون کشید بتیر نگاه مرغ دلیم
 بحق عشق مگیرید دست قاتل ما
 خمار چشم تو مستی فرای بزم دلست
 که خوش نشسته در این آینه مقابل ما

تا شمع رخ یار است، روشنگر محفلها
 مائیم و دلی پر خون در حلقه بی دلها
 توفان حوادث را، ما کشتی تدبیریم
 ننگ است که بنشینیم، آسوده بساحلها
 شیریم و نیمیمانم زندانی روباهان
 حقیق و نمی پائیم، در خدمت باطلها
 دامن نکشیم از تو، ای دوست به آسانی
 هر چند بیفزایند، مشکل پی مشکلها
 در مزرع نور امشب، ما دانه دل کشتیم
 تا جمله ترا بینیم بر دامن حاصلها
 در مجلس مخموران، جز باده نمیشاید
 هان ساقی ادر کأساً من خمرو ناولها
 پیغام سروش آمد، آزادی مستی را
 از ما که برد امشب، این مژده بمحفلها

تهران - خرداد ۱۳۵۲

فخرج منها خائفاً يترقب قال رب نجني من القوم الظالمين.

«قصص آیه ۲۱»

دست خون است ای عجب در شدر افتادیم ما
 در درون چاه محنت با سر افتادیم ما
 آسمان از فتنه جوئی داوریهها میکند
 گوئیا دیگر ز چشم داور افتادیم ما
 سنگها را لعل میکرد آفتاب عزم ما
 حالیا کمتر ز خاک معبر افتادیم ما
 تا شدیم از چار سو تیر ملامت را نشان
 آشیان گم کرده مرغ بی پر افتادیم ما

ژرف دریائست توفان زاء، خدارا رحمتی
 کاین زمان چون کشتی بی لنگر افتادیم ما
 «قال رب نجنی» گوئی زبان حال ماست
 ای مسلمانان، بچنگ کافر افتادیم ما
 شهرها هنگامه خیز از فتنه بیگانه شد
 بیگمان در دامن شور و شر افتادیم ما
 گوهری مردی که بند از پای ما گیرد کجاست
 زانکه در این رشته با بدگوهر افتادیم ما
 دستگیر مستی افتاده از پا لطف تست
 رحمتی فرما که با شیطان در افتادیم ما
 تهران - فروردین ۱۳۶۲

تا بر زدند سکه مستی بنام ما
 آوخ بسنگ فتنه شکستند جام ما
 بر ما مگیر خرده که مستیم و عاشقیم
 بی مهر او نمیگذرد صبح و شام ما
 خورشید گو فرو برد از شرم، سربجیب
 کز پرده خوش برون شده ماه تمام ما
 زین چنگیان غیبی و این ساقیان شنگ
 بر گوش یار ما که رساند پیام ما
 قول و غزل پیاله و ساقی و طرف جوی
 گر بی تو شد میسر، بادا حرام ما
 رندیم و پاکباز و خراباتی و خراب
 دیوانگی است شهرت و مستی است نام ما
 بیتی ز «خواجه» آرمت امشب که دست شوق
 بر بام چرخ عشق نویسد کلام ما
 «مستی بچشم شاهد دلبندها خوش است»
 زان رو سپرده اند به مستی زمام ما»
 شیراز - دیماه ۱۳۳۷

مستی و عاشقی است شعار و نشان ما
 سیل سرشك و آتش دل، ترجمان ما
 عیسا اگر بچرخ چهارم گرفت جای
 هفت آسمان بعشق تو باشد مکان ما
 در خلوتم چو جلوه کند ماه روی تو
 خورشید بوسد ازدل و جان آستان ما
 ما عاشقیم و شیوه ما ترك اختیار
 فرمان تراست، این تو و این امتحان ما
 بستان عشق را بجهان برگریز نیست
 با روی تست رشك بهاران خزان ما
 آواره تو شهر بشهریم و کو بکو
 افسانه شد براه غمت داستان ما
 جانا بخاکپای تو از باغ زندگیت
 باران اشك و شعله آه ارمغان ما
 در آرزوی روی تو مرغان بخون نشست
 بر لب رسید در غم هجر تو جان ما
 آن فتنه ها که خفته بچشم سیاه تست
 بیدار کرد فتنه آخر زمان ما
 از عشق تا اثر بود و عاشقی نشان
 مستی و عاشقی است شعار و نشان ما

بر لب رسید از غم ایام جان ما
 افسانه شد بگرد جهان داستان ما
 از فتنه‌های چرخ کمانی بدور عمر
 تیری رها نشد که نیامد بجان ما
 دل خون شد از شکایت و بستیم لب که هست
 سیل سرشک و ناله غم، ترجمان ما
 اول نمود یوسفی این گرگ تیزچنگ
 آخر به حيله کند همه خانمان ما
 جرم دمی که نغمه گر گلستان شدیم
 توفان فتنه داد بیاد آشیان ما
 زنهار ساقیا، نکنی بر ملا بنرم
 رازی که بود روز نخستین میان ما
 مستی چنین که خانه خمار شد خراب
 اشک است ترجمان غم جاودان ما

عظیمیه کرج - مرداد ۱۳۵۴

بسته است دست فتنه زهر سوی راه ما
 آخر مگر چه بود خدا را گناه ما
 ترسم از آنکه شعله بعالم در افکند
 توفان اشک و خون دل و برق آه ما
 زین تیره شام حادثه، چشم سیاه تست
 گویا ترین گواه، ز روز سیاه ما
 از خویش رانده ایم و زیبیگانه در گریز
 یارب مگر که لطف تو گردد پناه ما
 مهر سکوت بر لب ما پرده پوش نیست
 اینسان که باز پرده درآمد نگاه ما

گفتم که یمن لطف تو، آزادی دلست
 ای وای ما که بود همین اشتباه ما
 بیداد رفت بر سر مستی اگر ز چرخ
 غم نیست، زانکه هست خدا دادخواه ما

اهواز - اردیبهشت ۱۳۳۲

ز دل شرار غمت میکشد زبانه مرا
 بسوخت یکسره این شعله آشیانه مرا
 زند به پنجه غم زخمه با هزار افسون
 بتارهای دل پر ز خون، زمانه مرا
 بسو کواری چشم پر آب و آتش آه
 گرفت حلقه اندوه در میانه مرا
 بجای می، کشم از آب دیده باده درد
 که گشت خانه چشم، شرابخانه مرا
 بسا شبا که در آغوش ناله، همره اشک
 خیال روی تو شد محرم شبانه مرا
 بقصد مرغ دل بی نشان، زمانه گرفت
 بتیر حادثه از چار سو نشانه مرا
 نشست شب همه شب در هوای لعل لب
 بکنج خلوت غم بر لب، این ترانه مرا
 شراب اگر لب لعل تو نیست از چه نسیم
 ز غنچه لب آرد می مغانه مرا؟!
 اگر نبود حدیث از گل جمال تو، بود
 جهان و هرچه دراو، قصه و فسانه مرا
 چو طفل دایه ز کف داده چشم منتظرم
 بخواب بست درامشب، بدین بهانه مرا
 که مرغ بی پر و بالم در این قفس «مستی»
 بسوخت آتش آه از غم تو، لانه مرا

تهران - فروردین ۱۳۶۴

گر شود روی تو روشنگر کاشانه ما
 بر زند پرتو خورشید سر از خانه ما
 کار صد خرمن آتش کند آن برق نگاه
 در صف سوختگان، با دل دیوانه ما
 دل بدریا زده را با خم گیسوی بلند
 صید جان میکنی، ای دلبر فتانه ما
 سحر از سحر نگاهت، سخنی رفت بیزم
 خلقی افسون تو گشتند، ز افسانه ما
 آخر، ای زهره خاکی، چکند زهره چرخ
 گر نبوسد به ادب، پای تو فتانه ما
 مستی چشم تو نازم که به یک نیم نگاه
 سوی میخانه کشد، زاهد فرزانه ما
 آسمانی، که بود زاده مهر تو سهیل
 آفتابی، که دهی نور بکاشانه ما
 لب نوشین تو ای رونق طوبای بهشت
 حور را کرده مقیم در میخانه ما
 مستی امشب بهوای لب لعلش خورشید
 باده از جام شفق ریخت به پیمانه ما

به ویرانی کشید آخر فلک میخانه ما را
 شکست آخر به سنگ نیستی، پیمانه ما را
 کجادر کوی شیدائی، سری سامان پذیر افتد
 چنین کز دست برد آن مه، دل دیوانه ما را
 دریغا کشت گردون شمع بزم باده نوشانرا
 نشاند افسرده جان از پا، بت جانانه ما را
 بیا با هم بنالیم ای دل دیوانه در غربت
 که تا آنسوی هستی سر کنند افسانه ما را
 گل اشکی برافشانیم بر خاک شکیبائی
 که ترسم سوز آه آتش زند کاشانه ما را
 در میخانه را بستند کز این پس دگر ساقی
 نیابد فرصتی تا پر کند پیمانه ما را
 بیا ساقی سراندازیم در پای خم از مستی
 که ویران کرد یکسر آسمان میخانه ما را

کرج - اردیبهشت ۱۳۶۲

تراست تا سر گیسو به فتنه کاریها
 رها مباد دل از بند بیقراریها
 تو و فکنده به دلها شرار برق نگاه
 من و پناه بدامان اشکباریها
 به پیش مهر، از آن ماه رخ نقاب مگیر
 که بیش از این نکشد بار شرمساریها
 گل امید دل من، بحسن تکیه مکن
 مگیر دامن این سست اعتباریها
 در آزمودنم از رنج انتظار مکوش
 که آزموده چرخم، به بردباریها

گرفت پرده ز رازنهان دل، گل اشك
 كه همچو غنچه نكردیم راز داریها
 بگرد بر سرم ای چرخ، دور از آن سرزلف
 كه خو گرفته دل من به كج مداريها
 خمار چشم تو آتش بجان مستی ریخت
 دگر چه سود جدا از تو میگساریها
 تهران - شهریور ۱۳۴۸

ما شصت و هفت سال سپردیم راه را
 نشناختیم عاقبت از راه چاه را
 يك عمر كوله بار ندامت كشیده ایم
 در پیچ و تاب تجربه، جان تباه را
 از بسكه دیده ایم ستم در ره ثواب
 ترسم كه بسپریم طریق گناه را
 آسودگی نصیب ستم پیشه مردم است
 مزدور میکشد ز دل خسته، آه را
 گفتم سزای راستی آرامش دل است
 باید برون كنم ز سر این اشتباه را
 ما را نصیب، سایه دیوار هم نشد
 تنها غم است بهره، دل بی پناه را
 عمری گریختیم ز رنگ و ریا و لسی
 گردون گذاشت بر سر ما این كلاه را
 ما، مالك كلوخی از این خاك نیستیم
 گستاخی سگان زچه بسته است راه را
 تا ننگری بروی ستمگاره بیش از این
 «مستی» نگاهدار از این پس نگاه را

دیگرم شادی نبخشد زندگی از هیچ باب
 همتی ای مرگ فرخ چهره، از ما، رو متاب
 در گلستان بوی گل را کی توان در بند کرد
 ناگزیر است اینکه برخیزد شمیم از مشک ناب
 پرتو حسن تو عالمگیر شد، بی رهنما
 آری آری، راه ننماید کسی بر آفتاب
 پیش زلفت شکوه از شام پریشانی، خطاست
 ای دل ار آشفته‌ای دریاب شور اضطراب
 الفتی دارند چشم و بخت من با اختران
 در فراق، این به‌بیداری و آن یک مست خواب
 مستی این میخانه را چون باده جز محنت نبود
 خود چه حاصل گر درآید باز ایام شباب

تهران - بهار ۱۳۶۹

مرا چشمی است، چون لعلت همه آب
 مرا بختی است چون چشمت همه خواب
 سری دارم، بسودای تو پر سوز
 دلی دارم، چو گیسوی تو بی تاب
 بگویم سر بخاک بیقراری
 چو آن ماهی که دور افتاده از آب
 ز چشم اختر افشان من امشب
 همه پروین شده دامن مهتاب
 به مستی شهر دام ناخورده باده
 خدا را ساقی کوثر تو دریاب

تهران - تیر ماه ۱۳۴۲

مست دیدار ترا کعبه و بتخانه خطاست
 دیدن خانه جدا، جلوۀ جانانه جداست
 حرف حرف سخنم آب شد از آتش دل
 شاهد، این اشك شرر بار که دریا، دریاست
 همه تن شعله شدیم از بد ایام چو شمع
 آب و آتش بهم آمیخته در دیده ماست
 این پریشانی ایام و سیه روزی بخت
 یادگار نیست کز آن زلف پریشان برجاست
 تا کجا میبرد از ره، دل دیوانه مرا
 همه دانند ولی در بر من ناپیداست
 خلق گویند که از مهر تو بر بندم چشم
 چه ثمر بستن چشمی که ز غم خونپالاست
 شکوه از گردش ایام چه داری مستی
 هر چه فریاد کنی، گوش فلک ناشنواست

آن جام بیدریغ کز او حاجتم رواست
 ساقی بگردش آر که دوران پر از بلاست
 خورشید وار، ساغر هستی گرفته‌ایم
 کاینجا حریم رحمت و سرچشمه بقاست
 ما، در فنای خویش، هم‌آوای شعله‌ایم
 جان برکفان کوی ترا عافیت خطاست
 از سر کبریا، نه تو آگاهی و نه من
 این راز سر بمهر، نه در حد رای ماست
 صد پرده حایل است بر این بارگه ولی
 بر محرمان دل همه گلبانگ مرحباست
 حاشا که بی رضای تو یکدم برآورم
 آنکو خلاف امر تو گامی زند کجاست
 از قیل و قال زاهد و شیخم هراس نیست
 کان در کمند نخوت و این در ره هواست
 امشب به بزم پردگیان سرای عشق
 از شوق وصل بر سر مستی چه شور هاست

تهران - بهار ۱۳۵۶

حالت پروانه گرد شمع سوزان خوشتر است
 جان بگرمی باختن در راه جانان خوشتر است
 تا نباشد منت خضری بظلمات حیات
 تشنه مردن در کنار آب حیوان خوشتر است
 تا بعشق دوست سوزد، دل پر آتش خوبتر
 تا نبیند روی دشمن، دیده گریان خوشتر است
 تا بدیوان عدالت رستگار آئی، ترا
 ساده از نقش خطا اوراق دیوان خوشتر است

دشمنی در پرده کردن، کار مرد راه نیست
 در بر جوهر شناسان، تیغ عریان خوشتر است
 بذل جان چندانکه باشد در ره مردان نکو
 برگرفتن دل ز نامردان، دوچندان خوشتر است
 گر گ آسانتر درد، در جلد چوپان گله را
 رهبر جمعی چوناکس شد، پریشان خوشتر است
 تا نسائی روی بر درگاه این نمرودیان
 سوختن در آتش، از لطف گلستان خوشتر است
 اعتباری نیست مستی سست پیمان را بعهد
 پای ننهادن بجمع سست پیمان خوشتر است

تهران - تابستان ۱۳۳۸

آیت عشق که در کارگه تقدیر است
 حرف حرفش خطی از حسن ترا تصویر است
 در سر زلف تو تنها نه دل ماست اسیر
 نیست یکدل که نیفتاده در این زنجیر است
 گر مقیم سر کوی تو شدم، خرده مگیر
 چکنم، خاک سر کوی تو دامگیر است
 سروبالای من، ای محو تماشای تو باغ
 چشم صاحب نظران با رخت از گل سیر است
 حالت پیر و جوان در نظر عشق یکیست
 هر جوانی که به دل عشق ندارد، پیر است
 سخن از عقل دگر با دل دیوانه مگو
 بی تو کی در سر آشفته ما تدبیر است
 کعبه و دیر و کلیسا و خرابات ازوست
 کار هر کس که در انکار بود تزویر است

خم بجوش آمده امروز، هلا مسجدیان
 در میخانه گشائید که فردا دیر است
 گفته اهل ریا را اثری بر دل نیست
 نیش زنبور بر آینه بی تأثیر است
 باده ناخورده بما تهمت مستی بستند
 شکوه از کس نتوان داشت که این تقدیر است
 تهران - آبانماه ۱۳۷۵

با همه بیگانگی، یار آشنای ما بس است
 روی جانان شاهد خلوتسرای ما بس است
 هرزه گویان را بکار فتنه وا بگذاشتیم
 پاسخ بی شرمی اینان، حیای ما بس است
 با همه آلوده دامانی، شگفتا مدعی
 دولت پرهیز را گوید، لوای ما بس است!
 از خسان جویند تا آتش زبانان اعتبار
 طبع گوهر بار، گنج پر بهای ما بس است
 جاده ای هموار جستن بی دلیل، از گمراهیست
 راه جویان وفا را نقش پای ما بس است
 در جواب سرد مهریهای دوران، شمع را
 همزبانی با دل درد آشنای ما بس است
 ترک تاز دشت نخوت را ز پای انداختن
 عقل دوراندیش و صبر دیرپای ما بس است
 رهنان را تا در این وادیست لاف رهبری
 شمع روشن بین دانش، رهنمای ما بس است
 تا شود روشن به بزم عیش، چشم آرزو
 خاک کوی دوست مستی، توتیای ما بس است
 تهران - شهریور ۱۳۳۷

با آنکه تیرها ز نگاه تو بر دلست
 این کشته باز یار و هوا خواه قاتلست
 جام شکسته، می نتواند نگاه داشت
 در حیرتم، چگونه لبالب ز خون دلست؟!
 از آب دیده مزرع دل سبز داشتیم
 مارا ز کشتزار جهان گریه حاصلست
 ساقی است چشم و خون دلم باده، نغمه آه
 اسباب عیش در غم روی تو، کاملست
 ما را صفای کعبه و زمزم وصال تست
 بی روی تو هر آنچه کنم سعی باطلست
 چون کاروان گمشده، سیل سرشک من
 در جستجوی کوی تو، منزل به منزلست
 با آتشی که میرود از دیده جای اشک
 در حیرتم چگونه مرا پای در گاست
 پوشیده ام چو لاله بتن جامه ای بداغ
 چون شمع روشنائیم از گریه حاصل است
 منصور وار از سر عالم توان گذشت
 آسان گذشتن از سر کوی تو مشکل است
 زین بحر بیکران چو امیدکنار نیست
 مستی، حریم میکده امروز ساحل است

تهران - شهریور ۱۳۶۱



حلقه حلقه زلف را مسپار بر دست نسیم
 ما پریشان روزگار انرا پریشانی بس است

اهواز ۱۳۳۷

پرده پوشی در غم دلدار کردن مشکل است
 عاشقانرا سوز جان انکار کردن مشکل است
 بار جور دشمنان آسان توان بردن ولی
 طعنه یاران به دل هموار کردن مشکل است
 یار میخواران شدم ناخورده می در بزم از آنک
 دوستی با مردم هشیار کردن مشکل است
 دل سیه را پند دادن، سعی بسی حاصل بود
 با اشارت خفته را بیدار کردن مشکل است
 نقطه‌سان، ثابت بکنجی آرمیدن، سخت نیست
 همراهی با چرخ چون پرگار کردن مشکل است
 کودک خود را بدامان میتوان گل ریختن
 دور از پای یتیمان خار کردن مشکل است
 ترك سر کردن بیای دوست آسان است، لیک
 این دو روز عمر ترك یار کردن مشکل است
 آنکه را عزت دهد ایزد چه جای گفتگوست
 سر فرازان خدا را خوار کردن مشکل است
 زخم صد پیکان به پهلوی میپذیرد التیام
 التیام حرف پهلوی دار کردن مشکل است
 این غزل «مستی» جواب «صائب» است آنجا که گفت:
 «مهره بیرون از دهان مار کردن مشکل است»

از زخم غم شکسته دلم رشك روزن است
 وز تنگ چشمی فلکم، چشم سوزن است
 حسرت بکوچه گردی زلف تو میبرد
 این جان بی‌شکیب، که زندانی تن است
 تا در غم تو چاك شود، پیرهن نماند
 عریانیم، حجاب گریبان دریدن است
 خورشید در حجاب نهان میشود ز شرم
 آنجا که آفتاب رخت، پرتو افکن است
 گوئی بشعله خیزی چشم تو میرود
 این آتشی که بر دلم از عشق روشن است
 یاران چه غم اگر در میخانه بسته اند
 تا نشاءى شراب سخن باده من است
 گفتم ردای شیخ ریا رهن می‌کنم
 نستاند میفروش که آلوده دامن است
 مستی حکایت من و زاهد غریب نیست
 من ناچشیده مستم و او مست خوردن است

تهران - اسفند ۱۳۶۹

به محفلی که مرا یار بر سر سخن است
 هزار قصه شیرین از آن لب و دهن است
 گذشت از سر جان باده نوش در ره دوست
 هنوز زاهد خودبین اسیر ما و من است
 به نیم حبه نیرزد و گر بود همه خلد
 در آن دیار که در دست اهرمن وطن است
 ز بسکه تیر حوادث رها شد از همه سوی
 بهر که مینگری خود بفکر خویشتن است

چه سود تخت سلیمان و نقش خاتم او
 که آن بباد شد و این بدست اهرمن است
 بیزم اهل هنر یاد او بخیر که گفت
 شراب مستی ما آب گوهر سخن است

عظیمیه کرج - شهریور ۱۳۵۴

چنین که مرغ شباهنگ همنوای من است
 بسینه ناله جانسوز غم، ندای من است
 اسیر فتنه بیگانه مانده کنج وطن
 دل شکسته با درد آشنای من است
 گسستم از همه عالم بیوی رشته اشک
 چنین که ناخن مژگان، گره گشای من است
 رها کنید طیبیان بحال خویشتم
 که جام مرگ در این زندگی دوای من است
 من آن شقایق در خون نشسته ام بچمن
 که آه طفل نسیمی، بجان بلای من است
 چگونه ترك کنم کوی دوست را «مستی»
 که ذره ذره این خاک توتیای من است

تهران - پائیز ۱۳۴۳

سوزان تر از نگاه تو، آه دل من است
 درخاک و خون تپیده، دل بسمل من است
 از نقش سایه، رام ترم در قفای تو
 این حکم عقل نیست که حکم دل من است
 من ره بیای خویش نیویم در این طریق
 با کاروان اشک، روان محمل من است

معصوم‌تر ز راهبۀ دیر عفتی
 با آنکه تیر هر نگهت قاتل من است
 باران اشك و خون دل و آه سینه سوز
 از سرنوشت بخت، همین حاصل من است
 مشکل بود فراق ولی پیش روی من
 با غیر خنده میکنی، این مشکل من است
 شرمندۀام ز روی تو با اشك بی امان
 کاین پرده در، بگناه نظر، حایل من است
 مستی چنین که چشم سیاهش دهد گواه
 امشب گمان برم، کرمش، شامل من است
 عظیمیه کرج - اردیبهشت ۱۳۴۹

اشك، این گوهر تابنده نیاز من و تست
 نگه، این اخگر دل، محرم راز من و تست
 ناله، این جان بلب آمده پیک تو و من
 آه، این سوز درون، سینه گداز من و تست
 به دو دریا نرود از دل ما داغ فراق
 که نهان سوختن از عشق، نیاز من و تست
 شرمسار کرم اشك روانیم که باز
 با همه پرده دری روح نواز من و تست
 به در کعبه از آن حلقۀ حاجت زده‌ایم
 که در این خانه بت بنده نواز من و تست
 خفته چون غالیه در هر خم آن زلف بلند
 راز پنهانی شبهای دراز من و تست
 یار اگر جلوه کند، گو دوجهان ساز مباد
 چرخ نه طاق چو رقصنده بساز من و تست
 سخن اینجاست که با اینهمه مستی شب و روز
 سوی صاحب نظران دیده باز من و تست
 تهران - بهار ۱۳۴۵

پیش آهم، آتش نمرود چیست
 پیش چشمم، اشك خون آلود چیست؟
 بی سر زلفش، پریشانست هیچ
 بی جمالش، طالع مسعود چیست
 بی رخس جنت، لبش کِوثر کدام
 بی وجودش روضه موعود چیست
 پیش چشمش، چشم آهو کورسوست
 پیش زلفش، عطر مشك وعود چیست
 با لبانش، شرمگین آب حیات
 با نوایش، نغمه داود چیست
 طالع مسعود، وصل روی اوست
 بی وصالش، دولت محمود چیست
 واعظا کم گو حدیث از قهر او
 پیش لطفش، طاعت مردود چیست
 تا که «مستی» مست عطر زلف اوست
 مشك آهوی ختن را سود چیست

در همه شهر بجز کوی توام جائی نیست
 چون من سوخته جان، خسته شیدائی نیست
 جز گل روی تو ای قبله ارباب نظر
 برگریز دل ما را چمن آرائی نیست
 دین و دل بر سر گیسوی سمن سای تو رفت
 نازینا، چو تو افسونگر زیبائی نیست
 بسته بند جنونیم، ملامت مکنید
 عشق را با دل دیوانه مدارائی نیست
 به بهشتم چه دهی وعده که در هر دو جهان
 از تو ما را نفسی جز تو تمنائی نیست
 «گر بخواهی که بجوئی دلم امروز بجوی»
 که من دلشده را، فرصت فردائی نیست
 آنچنان بی خبر از خویش فتادم «مستی»
 که دگر حاجت پیمانه و مینائی نیست

تهران - آذر ماه ۱۳۴۵

گنج را کاخی به از ویرانه در پندار نیست
 مار افسا در جهان، جز همنشین با مار نیست
 فتنه شیخ ریا را، هفت دریا شبنمی است
 آتش دوزخ، حریف حیلۀ دستار نیست
 بیشتر آتش زبانان خویش را سوزند و بس
 ورنه پروا چشمه خورشید را از نار نیست
 حلقه آزادگان را زیر چرخ چنبری
 دام تزویری بتر از سبحة و زنار نیست
 دل چنان تقویم پار، از اعتبار افتاده است
 سکه بیرون ز گردش، رایج بازار نیست

جام جم بی دولت می شهره در ایام شد
 خود نما را فرصت آگاهی از اسرار نیست
 مستیم «مستی» زهشیاری چه می پرسی زمن
 در حریم کوی مجنون عاقلان را بار نیست

تهران - اسفند ۱۳۴۸

ما را ز گلشنان جهان عمر شب نمی است
 چون برق، ز ابتدا بسرانجام ما، دمی است
 تا روز من سیاه تر است از شب فراق
 هر دم چو گیسوی تو، دل آشفته از غمی است
 چشمی ز خون لبالب و جانی ز غم تباه
 يك سینه آه و هر نفس از درد ماتمی است
 هرگز دمی قرار نگیرد بروزگار
 هر دل کاسیر زلف پریشان و درهمی است
 این شور بختی ام که ز دریای غم رسید
 با يك نگاه مست تو، عیش مسلمی است
 سرگشته در دیار جنونم بحکم عشق
 خاموش عاقلان که مرا نیز عالمی است
 «مستی» بچشم مست و لب می پرست او
 جامی بکیش اهل صفا بهتر از جمی است

تهران - پائیز ۱۳۴۴

پیش چشم عشق، سنگ و زر یکیست
 زشت و زیبا، مسلم و کافر یکیست
 عاشقانرا عافیت سوزی خوش است
 بر سر اینان گل و آذر یکیست
 خلوت دل را اگر محرم شوی
 عاشق و معشوق بر این در یکیست
 آسمان بسیار دارد مهر و ماه
 آسمان عشق را اختر یکی است
 عشق حیران دل و دل مات عشق
 بزمشان را ناظر و منظر یکیست
 هرکسی را باده و پیمانه ایست
 عاشقان را ساقی و ساغر یکی است
 گرچه افزون از شمارم سینه سوخت
 شعله گوناگون ولی آذر یکی است
 عشق را هنگام و بی هنگام نیست
 برگ و بی برگی در این دفتر یکیست
 شهر پر هنگامه دلداد را
 سر هزاران است و دردسر یکی است
 در خرابات دل از کف دادگان
 مستی افتاده را دل، بر یکی است

ما را بچشم مست تو، راه نظر که بست
 میخانه را بروی من خسته، در که بست؟
 جرم دمی که بر سر بام تو پر گشود
 مرغ دل مرا بجفا بال و پر که بست
 جز دست عشق، پای دل خسته مرا
 در حلقه کمند تو پیرانه سر که بست
 از لاله داغدار ترم خواست ورنه باز
 بر دامن دل، اینهمه خون جگر که بست
 زلف عروس معنی هر هفت کرده را
 مستی بیزم، گوهر از این بیشتر که بست

تهران - دیماه ۱۳۴۷

تو هم دینی و هم ایمانم ای دوست
 تو هم جانی و هم جانانم ای دوست
 بدریای دلم چون ناخدائی
 چه باک از موج و از توفانم ای دوست
 تو مقصود منی از هر دو عالم
 اگر غمگین، اگر شادانم ای دوست
 چه می پرسی ز پیدا و نهانم
 که از هر دیده خون افشانم ای دوست
 بدرمان طبیب حاجتی نیست
 تو هم دردی و هم درمانم ای دوست
 بتاب عشق میسوزم چو خورشید
 به هجران، ای مه تابانم، ای دوست
 اگر صد بارم از درگه برانی
 ز کویت رو نمیگردانم ای دوست

وگر بر دیده من پا گذاری
 بروبد خاک تو مژگانم ای دوست
 نه هشیاری کند شادم نه مستی
 در این میخانه سرگردانم ای دوست
 کرج - شهریور ۱۳۵۵

شکست ناله جدا از تو در گلو ای دوست
 گریست دیده براه تو کو بکو ای دوست
 خزان شد از بد ایام، بوستان امید
 پرید از گل نورسته رنگ و بو ای دوست
 بدور چشم تو کردم، کزین سیاه دلان
 بیاد رفت ز ما جان و آبرو ای دوست
 سزای آنهمه کفران نعمت، امروزیم
 «نشان تیر ملامت ز چار سو ای دوست»
 چنین که فتنه پیا کردگان جهل خودیم
 چه شکوه از ستم چرخ فتنه جو ای دوست
 شده است طالع و جسم نزار باده کشان
 سیه تر از شب و باریکتر ز مو ای دوست
 بکنج غمکده دل، بجز خیال رخت
 نماند در سر من دیگر آرزو ای دوست
 سحر چو بر گذری کوی میفروشانرا
 ز قول مستی درد آشنا، بگو ای دوست
 ب موج خیز حوادث، که نیست همنفسی
 بجز تو، با که کند ناله گفتگو ای دوست؟
 گذشت عهد سلامت، رسید دور بلا
 بجای باده بود زهر در سبو ای دوست

تا این دل شکسته من مبتلای تست
 این اشك و آه و ناله مستی برای تست
 در حلقه شکسته دلان مرغ جان من
 تنها اسیر طره زلف دوتای تست
 از ناله‌های نیم شب و آه سینه سوز
 آگاه اگر کسی بود، آری خدای تست
 زین بلبلان بطرف چمن چشم و گوش من
 حیران روی و واله شور و نوای تست
 ای گل، بخاکپای تو در گلشن حیات
 روشن سواد چشم من از خاک پای تست
 ما بنده تو ایم و بنابر غمت خوشیم
 بیگانگی مکن که دلم آشنای تست
 مستی در آتش غم او هر نفس بسوز
 کاین سوختن در آتش هجران، سزای تست

اهواز - اسفند ۱۳۳۴

به ز ترك ریا عبادت نیست
 غیر تسلیم، هیچ طاعت نیست
 در دو گیتی بغیر کشته عشق
 در خور حرمت شهادت نیست
 بذل جان گر کنی ز روی ریا
 کفر محض است آن، عبادت نیست

ساوه - بهار ۱۳۵۵

باز آ که بی حضور تو ما را وجود نیست
 کس را بدستگیری ما دست جود نیست
 محراب ابروی تو کماندار چشم تست
 این مست را بغیر جمالت سجود نیست
 در پرده‌های دل که همه نقش آرزوست
 جز رشته خیال غمت تار و پود نیست
 ساقی بیمن آتش اندیشه سوز عشق
 امشب به بزم، فرصت گفت و شنود نیست
 مستغنی است بزم دل از آب آتشین
 مستان عشق را سخن از جام و رود نیست
 آسوده خاطرم بخلوتسرای دوست
 کآنجا نشان و رسم فراز و فرود نیست
 دل فارغ است از کم و بیش و زیان و سود
 جام شکسته را غم نبود و نبود نیست
 در هفت شهر پرده شناسان کوی دوست
 جز ناله‌های نیم شب غم سرود نیست
 مستی ز شور این غزل امشب به بزم عیش
 جانسوز نغمه ایست که در چنگ وعود نیست

تهران - فروردین ۱۳۶۴

اندیشه رهائیم از زلف یار نیست
 دل را قرار جز بر، این بیقرار نیست
 دلخستگان سلسله عشق آگهند
 ما را پناه جز خم زلف نگار نیست
 خون هزار ساغر و جامش بگردن است
 هر کس بکوی میکده شب زنده دار نیست

از بس گرفته تنگ بما گردش سپهر
 يك غنچه شكفته در این لاله زار نیست
 در دام اهرمن ز تعافل فتاده ایم
 گوئی ز هیچ سوی مجال فرار نیست
 چون ابر، شادمانی ما شد گریستن
 فرقی دگر میان خزان و بهار نیست
 ساقی حریف مستی مخمور و مست عشق
 میخانه سپهر و خم روزگار نیست

تهران - بهار ۱۳۴۹

جز کار عشق در سر ما هیچ کار نیست
 تا روی دوست هست، غم روزگار نیست
 ایام غم، بلطف جمال تو رخت بست
 امروز غیر لاله دلی داغدار نیست
 آرایش چمن به گل و خلوتم به تست
 ای گل، جدا ز روی تو دلرا بهار نیست
 از ما مکن کناره کزین يك دو روز عمر
 چون بگذریم، فرصت دیدار یار نیست
 تا شد غزال وحشی من، رام این غزل
 جز نقش او بلوح ضمیرم نگار نیست
 گفتم هزار بار و نگفتم يك از هزار
 بی روی و نغمه تو بهار و هزار نیست
 مخمور چشم و نوش لبش را، شب وصال
 مستی چه جای باده که خواب و خمار نیست

تهران - اردیبهشت ۱۳۷۵

چون لاله گرچه هیچ دلی داغدار نیست
 دل‌های داغ‌دیده کم از لاله‌زار نیست
 از چشم لاله ژاله رود هر سحر، ولی
 چشمی چنانکه دیده من، اشکبار نیست
 مستان عشق راه غریبی سپرده‌اند
 میخانه شد خراب و دگر میگسار نیست
 سیراب اشک خویشتم، در خزان عمر
 نخل فتاده منتظر نوبهار نیست
 يك گل بجا نماند بگلزار آرزو
 این گلشن خزان زده را غیر خار نیست
 بر شاخ گل دگر نکند نغمه، عندلیب
 يك آشیانه بر سر این شاخسار نیست
 تا همدلان کناره گرفتند از این دیار
 از ناله جان من نفسی برکنار نیست
 گفتم غبار راه تو، در چشم جا دهم
 چندان گریست دیده که جای غبار نیست
 مستی کلید می‌کده تا دست نا کس است
 ما را بکوی باده فروشان گذار نیست

تهران - آذر ماه ۱۳۶۶

جز با دل شکسته غمش سازگار نیست
 بی‌گریه دیده محرم شب زنده‌دار نیست
 بازار اشک و آه من از عشق تست‌گرم
 هرچند آب و شعله بهم سازگار نیست
 شیرین حکایتی است، حدیث دهان تو
 آن شهد کو که پیش لب شرمسار نیست

از حوریان جنت و خوبان روزگار
خوشر ز نقش روی توام یادگار نیست
دیوانه خوی دست ز جان شسته‌ام دلیست
کو جز بتار زلف تو، امیدوار نیست
مستی، بجز می از لب میگون او مرا
در ساغر زمانه می بی خمار نیست

کرج - اسفند ۱۳۴۹

خانه خدا به کعبه و بتخانه تا یکیست
تشریف هر دو خانه بفتوای ما یکیست
هرگز مبر نماز، خداوند سیم را
در مذهب دوگانه گزاران خدا یکیست
در دفتر حیات که جز نقش مرگ نیست
چون نیک بنگری، خبر و مبتدا یکیست
هرگز نیافت دولت آزادگان، زوال
عیش بهار و جور خزان، سرو را یکیست
چندین هزار شاخه بلرزد به یک نسیم
لبیک گو فزون ز حد، اما ندا یکیست
اهل صفا حدیث من و ما نمیکنند
در کوی عشق، منصب شاه و گدا یکیست
مستی بصائب است جواب این غزل که گفت:
«صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست»

کرج - خرداد ۱۳۴۱

جزد در حسرت، دری سرگشتگان را باز نیست
 مرغ تصویریم، ما را نغمه و آواز نیست
 کی شود تابان بکنج خلوتی نور امید
 روزنی بر آفتاب چرخ شادی باز نیست
 مرغ جان را رشته نامردمان از پا فکند
 این گناه از جور صیادان تیر انداز نیست
 تنگ چشمیهای گردون، سوخت کشت آرزو
 سینه جز با آه درد آلود غم، دمساز نیست
 غیر آوای پشیمانی نمی‌آید بگوش
 از رخ ما رنگ غم را قوت پرواز نیست
 مرغ آزادی بیوی نغمه شهناز رفت
 بخت بد را جز اسیر پنجه شهباز نیست
 از وجود خسته ما شرم میدارد عدم
 گر بپا خیزیم مستی، خالی از اعجاز نیست

شیراز - زمستان ۱۳۲۷

غمی که با دل هیچ آفریده محرم نیست
 به دل مراست، که درد آشنای، جز غم نیست
 کدام فتنه که ما را فلک بکار نبرد
 کدام درد که دل را چو غم فراهم نیست؟
 گرفتم آنکه زند دیو تکیه بر اورنگ
 چه جای غم، که سلیمان شدن بخاتم نیست
 خلیفگان زمین گرچه بیشمار اند
 یکی به منزلت و اعتبار آدم نیست
 فریب ظاهر شیخ ریا مخور، زنهار
 که می زدست فرومایه، کمتر از سم نیست

به اعتبار عبادت مبنی امید بهشت
 که این معامله بر هیچکس مسلم نیست
 یکیست مسجد و میخانه تا بمذهب عشق
 دمی بمیکده پا نه که عمر جز دم نیست
 چشم عجب بمستان نظر مکن زاهد
 که قدر مست بدرگاه کبریا کم نیست
 به بزم وحدتیاں با صفا بیا «مستی»
 که رمز عشق بغیر از صفا بعالم نیست

تهران - خرداد ۱۳۷۵

هر دل خسته قبول نظر جانان نیست
 محرم خلوت جانانه شدن، آسان نیست
 سر سودا زده و سوخته جانی باید
 ورنه هرخیمه بصحرا زده سیر از جان نیست
 در ره عشق، فتاده سر مجنون شاید
 گوی این بادیه سرگشته هرچو گان نیست
 همتی ای دل غافل که بری راه بدوست
 ورنه این هستی ده روزه کم از زندان نیست
 عزت از میطلبی، بند تعلق بگسل
 یوسف آنروز عزیزاست که در کنعان نیست
 حسن گل پا برکاب است، غنیمت شمرد
 دولت وصل و شب عیش که جاویدان نیست
 سرخوشانیم ز پیمانۀ جانان مستی
 بزم این میکده جز منظر هشیاران نیست

عظیمه کرج - آذر ۱۳۵۴

شکوفه‌های بهاران، برنگ و بوی تو نیست
 شمیم نافه آهوی چین، چو موی تو نیست
 به پیش لعل تو، آب حیات را چه محل
 که این نشسته بظلمت به آبروی تو نیست
 کدام دیده نشد بر کمال حسن تو مات
 کدام بیدل مجنون، مقیم کوی تو نیست؟
 کجاست محفل انسی که یادی از تو نرفت
 کدام بزم نشاطی که گفتگوی تو نیست؟
 کنیز حسن تو، خاتون روزگار کم است
 کدام گل بچمن خار پیش روی تو نیست
 بیاغ از گل رویت برافگنی چو نقاب
 کدام بلبل شیدا، ترانه گوی تو نیست؟
 بروی و موی تو سوگند، نیست روز و شبی
 که کنج میکده مستی در آرزوی تو نیست

تهران - بهمن ۱۳۶۹

در گلستان جهان، چون گل رخسار تو نیست
 نغمه مرغ چمن جز پی دیدار تو نیست
 دردمند غم عشقیم و دوای دل ما
 به دو چشم تو، که جز نرگس بیمار تو نیست
 در هوای تو اگر خون دل از سر گذرد
 سر موئی دلم اندر پی آزار تو نیست
 ره سپردیم به پای مژه تا ملک جنون
 برو ای عقل که همراهی ما کار تو نیست
 ای خوشا عالم مستی که بمیخانه عشق
 هیچکس جز من جانسوخته هشیار تو نیست

تهران - بهار ۱۳۳۸

طریق فقر تنها، های و هو نیست
 نماز عشق را جز خون وضو نیست
 نمیجوید دل ما جز رخ دوست
 نمیخواهد سرائی را که او نیست
 بلوح دل، پریشانی نوشتند
 گناه از آن بت آشفته مو نیست
 بباد فتنه رفت این خانه، افسوس
 که این نو دولتان را آبرو نیست
 چنان بستند بر یاران در عیش
 که راه چاره‌ای از چار سو نیست
 بجز او بر در میخانه «مستی»
 گرفت ار کس سراغ ما، بگو نیست

شیراز - تابستان ۱۳۲۷

در آسمان چشم تو چون من ستاره نیست
 دریای آبی نگهت را کناره نیست
 خورشید و ماه را چه محل پیش روی تو
 کانیک بجز شراری و این سنگپاره نیست
 هر غنچه ایکه از دم باد سحر شکفت
 در پیش خنده تو اش از شرم چاره نیست
 تا با جنون عشق تو خو کرد مرغ دل
 شاهین عقل در سر، ما هیچ کاره نیست
 این رنگها که سایه بچشم تو میزنند
 جز عشوه‌های فتنه‌گر سحر واره نیست
 عمر من است، بسته به یک تار موی تو
 نازان مرو که فرصت عمر دوباره نیست
 مستی بگیردامن وصلش که «خواجه» گفت:
 «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»

تهران - تابستان ۱۳۶۷

بسته شد راه طرب، گوشه تنهایی نیست
 مطرب همفسی، چنگ و دف و نائی نیست
 دیگر از پرده به مجلس نخرامد ساقی
 خلوت میکند را، باده به مینائی نیست
 نائی امروز نوائی نکند، باز چه رفت
 کز هزاران بچمن، نغمه و آوائی نیست؟!
 تا چه افتاد، که عشاق دل از کف شده را
 سرو بالا صنمی، دامن صحرائی نیست
 سبزه عیش لگد کوب خس و خار افتاد
 بفسونی که تو گوئی چمن آرائی نیست
 دیرگاهی است که صبحی دم همت ندید
 غنچه را عقده گشا، بلبل شیدائی نیست
 عمر کوتاه به مشتاقی و مهجوری رفت
 دستی امروز بر آرید، که فردائی نیست
 دامن افشاند برفتند مگر اهل نظر
 که بهر جا نگریم، دیده بینائی نیست
 زاهد ار ساغر می، میشکند خرده مگیر
 فارغ از زحمت نادان بجهان جائی نیست
 ما و میخانه و مستی، برو ای واعظ شهر
 مست جام ازلی را ز تو پروائی نیست

به بیقراری من، جان بیقراری نیست
 به اشکباری من، چشم اشکباری نیست
 ز سوز دوری آن لاله روی، چون دل من
 بسینه‌ای، دل پر خون داغداری نیست
 بگلشنان جهان، دور از آن رخ چو بهار
 گل سرشک به چشمم بغیر خاری نیست
 نشسته‌ام به سیه روزی و پریشانی
 که دور از آن سرگیسو مرا قراری نیست
 نیم غبار که از خاک دوست برخیزم
 که همچو من برهش، هیچ خاکساری نیست
 بشعله‌های نگاه تو، ای سپیده صبح
 که با دلم گل خورشید جز شراری نیست
 اگرچه عمر به مستی گذشت و بی‌خبری
 یکی چو من بجهان مست هوشیاری نیست

تهران - بهار ۱۳۴۷

گر لاله روی من بجمال آفتاب نیست
 این داغ سینه سوز که بردل نشسته چیست؟
 نامحرم است گوش فلک، شرح عشق را
 رازی است درمیانه که هرگز نگفتنی است
 ما سالکان کعبه عشقیم و کوی دوست
 خانه خدا به مسجد و میخانه تا یکیست
 آشفته ایم و مست چو گیسوی و چشم او
 خلقی بحیرتند که دل در کمند کیست
 هرگز نبود زنده بهفتاد سال عمر
 بی یار آنکه دم زد و بی‌سوز عشق زیست

نالید و سوخت سینه در این انجمن چو عود
چندانکه دیده در غم بی همدلی گریست
مستی بجان زنده دلان، خانه دلم
جز عشق او ز هر چه تصور کنی تهی است

تهران - تیر ماه ۱۳۶۶

دیدنی که یار خانه به اغیار وا گذاشت
صبح سپید ما به شب تار وا گذاشت
کشتی نشستگان وفا را، به بحر عشق
در موج خیز فتنه خونبار وا گذاشت
درد آشنای ما، ره بیگانگی سپرد
احباب را بدامن اغیار وا گذاشت
جانانه‌ای که بر سر، ما سایه می‌فگند
عشاق را بسایه دیوار وا گذاشت
تا روزگار پیرهن ما قبا کند
ما را به بند سبحة و زنار وا گذاشت
بر بوی عیش سینه گشادیم و بختمان
چون غنچه خزان زده، بر خار وا گذاشت
تیر دعای ما بنشان کی رسد که باز
صیادمان بچرخ کماندار وا گذاشت
ساقی بیا که آتش اندیشه سوز عشق
تدبیر دل بخانه خمار وا گذاشت
نامکن است مستی و مستوری، ای دریغ
ما را فلک به پرده پندار وا گذاشت

تهران - مرداد ۱۳۴۵

غزال من، گراز این خسته جان خبر میداشت
 بدلنوازی ما، لطف بیشتر میداشت
 کلاه گوشه بخورشید میشکست دلم
 اگر بگوشه چشمی بما نظر میداشت
 بیزم اهل صفا میکشید رخت نماز
 بکوی عشق اگر شیخ ما گذر میداشت
 چه رازها که برون میشدی ز پرده غیب
 اگر نقاب حقیقت ز چهره بر میداشت
 بدام زهد ریائی نبود خلق اسیر
 بگوش زاهد اگر پند ما اثر میداشت
 بسنگ تفرقه هرگز نمیشکست دلی
 خبر ز ناله دلخستگان اگر میداشت
 اگر نه مصلحت این بود، دم فرو بستن
 مرا زبان چه فغانها که باز بر میداشت
 همی کشید ز مسجد بکوی میکده رخت
 فقیه شهر ز «مستی» اگر خبر میداشت

تهران - پائیز ۱۳۶۴

دل ما در سر کوی تو اگر جایی داشت
 در صف سوختگان رتبه والائی داشت
 مصلحت را سخن از عشق نمیگفت کسی
 اگر این خانه برانداز مدارائی داشت
 ما که سودائی عشقیم، چه پروای جنون
 آنکه پروانه شد از شعله چه پروائی داشت
 نرگس مست تو نازم که به یک نیم نگاه
 سر هر کوی و گذر، عاشق شیدائی داشت

آیتی چون گل رویت بشکوفائی نیست
 بی‌نوای تو کجا مرغ شب آوایی داشت
 دوش با یاد نگاه تو دل خونشده‌ام
 در پریشانکدهٔ خاطره، غوغائی داشت
 به امیدی که بدیدار تو آید روزی
 مستی دلشده از شوق چه شبهائی داشت

کرج - مهر ۱۳۴۹

چنین که ناز بچشم تو آشیانه گرفت
 هزار میکده در يك نگاه خانه گرفت
 چه جای دل، که فلك جامهٔ شکیب درید
 چو برق تیر نگاه تو اش نشانه گرفت
 چو گل چه روی بپوشی، چه پرده برگیری
 شمیم زلف تو، سر تا سر زمانه گرفت
 بفیض آتش دل یافت دولت جاوید
 هرآنکه زان لب نوشین می مغانه گرفت
 تو آن الههٔ نازی، که زهرهٔ فلکی
 ز يك نوای تو الهام صد ترانه گرفت
 سر رهائیش از حلقه‌های زلف تو نیست
 کبوتری که ز خال لب تو دانه گرفت
 به آفتاب رخت شام تیره شد روشن
 سپهر، جلؤ خورشید را بهانه گرفت
 خمار چشم تو مستی ز پا فگنده و خلق
 گمان برند که جام از شرابخانه گرفت

تهران - تابستان ۱۳۶۸

غم آمد و شادی ز دل خسته برون رفت
 چون ماتمیان دلشده با بخت نگون رفت
 دل طعنه زنان دور شد از دایره عقل
 سرگشته به پای مژه تا ملک جنون رفت
 گویند که آسوده شود سیل به دریا
 از دیده دریائی من از چه سکون رفت؟
 چندانکه دل خونشده ام خلوت غم شد
 از تنگی جا، شادی از این خانه برون رفت
 مستی چو در میکده بستند در این کوی
 از دیده مستان همه دیدند که خون رفت

تهران - پائیز ۱۳۶۳

هر نفس میکشدم جذبه دیدار بسویت
 دوست، ای سلسله جنبان دل غمزده مویت
 به نگاهی ز دل خسته ام آرام گرفتی
 ای همه دیده صاحب نظران خیره برویت
 بتمنای تو سرگشته صحرای جنونم
 رحمتی ای همه خوبی که برم راه بسویت
 آنچنان بی خبر از خویشتن افتاده ام امشب
 که مگر لطف صبا جان دمدم باز به بویت
 آتش عشق زدود از دل من زنگ دو بینی
 تا در این آینه افتاد عیان روی نکویت
 خود ندانم به نگاه تو چه رازیست که مستی
 افتد و خیزد و باری نکشد پای ز کویت

تهران - فروردین ۱۳۲۷

امروز سری لایق تاج و کلهی نیست
 این ملك بهم ریخته را خضر رهی نیست
 این طوطی بی مغز پس آینه کبر
 جز دلقك مزدور و سگ روسیهی نیست
 شیرازه گستند چنان کشور ما را
 کامروز به يك ناحیت آباد دهی نیست
 خون میچکد از پنجه پیداد شب و روز
 زین کوچه بن بست بجز مرگ رهی نیست
 بستند در عیش، بروی دل مردم
 جز کاخ ستمگار کسان بارگهی نیست
 هر کو نگری غوطه بخون میخورد امروز
 هرچند که این سوختگان را گنهی نیست
 مستی چه نشستی به امید کرم غیر
 تاچند توان گفت گهی هست و گهی نیست

اهواز - تابستان ۱۳۳۳

بر دلم جز غم بی همفسی باری نیست
 ای دریغا که دگر محرم اسراری نیست
 روی ما شد همه با سیلی حسرت گلگون
 جز بخوناب جگر سرخی رخساری نیست
 بی تمیزان، به سر کرسی زر تکیه زدند
 کیسه اهل هنر را زر و دیناری نیست
 درد و بی نانی و نا امنی و ویرانی و ظلم
 همه جمعند ولی فرصت اظهاری نیست
 گوشه امنی اگر هست بگورستان است
 گرچه آنجا همه جز دیده خونباری نیست
 مستی ار بی خبری گفت که آزادی هست
 بجدل خویش مکن رنجه بگو، آری، نیست

تهران - پائیز ۱۳۳۸

تا زبان شکوه از غم اشك گلگون من است
 در سخن وصف جمال دوست مضمون من است
 قصه نیرنگ و افسون قضا، افسانه شد
 چند گوئی کاین بلا از بخت وارون منست
 مصلحت را غنچه سان لب بسته خاموشم به بزم
 ورنه يك دریا سخن، هر قطره خون منست
 غیرت ویرانه کرد آباد ما را آنکه گفت:
 کنج فقر از بی نیازی گنج قارون منست
 ترك مهر آشیان گفتن ره بیگانگی است
 گرچه دل سرگشته تر از جان مجنون منست
 مستی این میخانه تا غمخانه شد از جور غیر
 خون دل در جام غم صهبای گلگون منست

تهران - شهریور ۱۳۲۸

به بردباری من در غم تو نیست دلی
 که از جفای تو خون خورد و خنده بر لب داشت

چون صید تیر خورده به هر جا که پا نهاد
 دل، در ره وفا، خطی از خون بجا نهاد
 گویند بار کج که به منزل نمیرسد
 مژگان چگونه بر سر این گفته پا نهاد
 مرهم بلا و محنت و دارو عذاب و درد
 اینگونه دهر زخم دلم را دوا نهاد
 گر حاجتم روا نشد از طالع سیاه
 چشم سیاهت این روش نا روا نهاد
 دانسته پشت پای به فرزانی زدیم
 دست جنون چو عشق تو در دست ما نهاد
 تا بوده ایم ، بسته زلف تو بوده ایم
 ما را غمت بکار فرو بسته وا نهاد
 هر کس به بوسه ای ز لب ت کام دل گرفت
 از شوق، پای بر سر آب بقا نهاد
 جانا، به پشت گرمی ایام دل میند
 کی میتوان شناختن این زال را، نهاد؟!
 بازار گوهر سخن از رونق او فتاد
 از بسکه روزگار خرف را بها نهاد
 چون کوی میفروش پناه است، پیر عشق
 این خانه را بهمت مستی بنا نهاد

روزگار عیش یاران یاد باد
 شور و شوق گلعداران یاد باد
 بوستانها رشك كوى گوهرى
 ابر، پر گوهر ز باران یاد باد
 در کنار جوی و پای سرو بن
 ماهرویان و هزاران یاد باد
 از دم جانپرور اردیبهشت
 پر شقایق، کوهساران یاد باد
 بسته چین و شکنج زلف یار
 بیدلان و بیقراران یاد باد
 پر نوا چون خانه رامشگران
 از هزاران، مرغزاران یاد باد
 بوستان و باغ را در هر کنار
 گلرخان بر جو کناران یاد باد
 مستی از میخانه جز نامی نماند
 نوش نوش میگساران یاد باد

تهران - اردیبهشت ۱۳۶۱

کیست کز برق نگاهت شعله سر تا پا نشد
 آتش افروزی ازین سوزنده تر پیدا نشد
 ریخت مژگان تو با هر غمزه بس باران تیر
 خانه زنبورهم چون این دل شیدا نشد
 سینه صد چاك بخت شانه‌ای را هم نیافت
 شام یلدا هم حریف روز تار ما نشد
 خانه دل از هجوم اشك آبادی ندید
 سیل توفانرا مصون از خشم این دریا نشد

ما پریشان روزگاران را کسی یاری نکرد
 آه ما، جز با شرار ناله‌ای سودا نشد
 گلبن دین سوخت از کید ریاکاران، دریغ
 غنچه‌ای برشاخه‌ای زین تیره رایان و نشد
 مستی از نیرنگ این دنیا پرستان گوشه گیر
 بعد از این دیگر چه حاصل گفتن، این شد یا نشد
 تهران - اسفند ۱۳۴۳

دلبری محرم اسرارم کرد
 معتکف بر در خمارم کرد
 بغم عشق، دل و جانم سوخت
 تا ز اسرار خبردارم کرد
 جلوه‌ای کرد و دل از دستم برد
 مست آن نرگس بیمارم کرد
 ناسراها بشنیدم از خلق
 بغم خویش سزاوارم کرد
 به نگاهی ز دلم برد قرار
 جادوی چشم فسونگارم کرد
 سر، براه غم او دادم و یار
 بی‌نیاز از سر و دستارم کرد
 گره از زلف چو زنار گشود
 فارغ از سبحه و زنارم کرد
 گشتم از بند تعلق آزاد
 تا در آن حلقه گرفتارم کرد
 گرچه آذر به دل مستی زد
 نتوان گفت که آزارم کرد

جز عشق دل خوننده دلدار نگیرد
 این مرغ گرفتار جز او یار نگیرد
 بی حلقه زلفش، نشود یکنفس آرام
 بی غنچه لعلش، ره گلزار نگیرد
 با پرتو رویش، همه، روزاست شب من
 با او دل چون آینه، زنگار نگیرد
 ساقی چه شد امشب که خود آن نرگس بیمار
 مستانه نشان از دل بیمار نگیرد؟
 آواره ام از مسجد و بیگانه ام از دیر
 مخمورم و دل، جز ره خمار نگیرد
 جان مست غزالیست که در چین ملاحظ
 هم صحبتی مردم هشیار نگیرد
 با سکر نگاهش به طربخانه هستی
 مستی به هوس ساغر سرشار نگیرد

تهران - خرداد ۱۳۶۳

تا لعل می پرست تو کار شراب کرد
 طفل دلم دوباره هوای شباب کرد
 از ما سیاه روز و پریشان تری نیافت
 زلفت که در شکار دل ما شتاب کرد
 چشمم اگر نخفت بشبهای غم رواست
 از گریه بسکه دید وفا، ترك خواب کرد
 این آه سینه سوز که در خانه دلست
 آب حیاتش از بکف آمد، سراب کرد
 جز دانه های اشک که پیوسته با من است
 دل از جهان و هرچه در او اجتناب کرد

آتش فشان نکرد چنین باکسی که اشک
از دیده شد بدامن و کار شهاب کرد
مستی، روان‌تر از سخنم، گریه من است
این سیل اگرچه خانه دل را خراب کرد

تهران - مرداد ۱۳۶۴

عشق تو قطره قطره دل و دیده آب کرد
هر جا که آشیانه گرفتم، خراب کرد
هر شاخ آرزو که برآمد، فرو شکست
هر چشمه امید که دیدم، سراب کرد
هر دوری از حیات که نوبت بما رسید
ساقی بجام عشرتم از خون شراب کرد
تا سر زد آفتاب از آن چاک پیرهن
یکباره آفتاب و مه از شرم آب کرد
ما را دعای نیم شبان شور عشق بود
ایزد، بحسن عاقبتم، مستجاب کرد
گفتم غلام حسن تو گل گشت و باغبان
پنهان، اشارتی به مه و آفتاب کرد
تا جلوه کرد روی تو، نقاش لوح عشق
هر نقش جز جمال تو، نقش بر آب کرد
مستی چه شد که امشبم آن چشم نیم مست
در بستر خیال خود از لطف خواب کرد؟

تهران - پائیز ۱۳۶۵

نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
 که طرح دوستی دیوانه با دیوانه میریزد
 پریشان تر کند حال پریشان روزگاران را
 صبا تا زلف مشکینش بروی شانه میریزد
 بامید شب وصلی که باور نیست از بخت
 خیالم در دل از خون رنگ صدا فسانه میریزد
 میان سینه سوزیها، وفای شمع را نازم
 که اشک بیقراری در غم پروانه میریزد
 مگر همدرد من گردد، بیاد لعل میگویش
 به بزم عاشقان، خون از دل پیمانه میریزد
 از آن شرمندۀ اشکم که با دست تھی عمری
 بدامن صبوری گوهر یکدانه میریزد
 بخون عاشقان ساقی که اشک شوق را مستی
 بسودای محبت، کمتر از دریا نمیریزد

تهران - اسفند ۱۳۳۷

ز بس خیال تو ام با سخن در آمیزد
 گل ترانه بدفت ز کلک من ریزد
 چو غنچه وا رهد از محنت پریشانی
 هر آن دلی که بزنجیر زلفت آویزد
 چه فتنه ها که از آن چشم نیم خفته بناز
 بدست يك مژه برهم زدن، بپا خیزد
 به يك نگاه تو امشب چنان خراب شدم
 که دل ز ساغر تصویر هم پرهیزد
 بهار گلشن حسن ترا، خزانی نیست
 که برگریز ز بستان عشق، بگریزد

فرود قدر سخن، هر که از دهان تو گفت
 شکست قیمت گل، هر که با تو بستیزد
 هزار سال پس از مرگم از بخوانی باز
 دلم بشوق رخت، شورها برانگیزد
 تو لب بخنده گشائی و گلرخان مبهوت
 که غنچه با نمک و شهد چون درآمیزد!
 حدیث لعل تو گفتن، مقام مستی نیست
 بوصف گل چه توان گفت، جز، بنامیزد

تهران - تابستان ۱۳۶۴

تا از آن چشم سیه مست فتن میریزد
 خنده از لعل تو، خون از دل من میریزد
 مگر از حلقه زلف تو گذر کرد نسیم
 که بهر بام و دری، مشک و سمن میریزد
 لاله با داغ نهانی بهوای لب تو
 جام برکف، می شبنم به چمن میریزد
 دارم ازهرمژه صدچشمه خون درشب هجر
 که جدا از لب ای غنچه دهن میریزد
 چه غزالی تو کز آن طره زلف چو کمند
 چین بچین، موی بمو، مشک ختن میریزد
 امشب از چشمه طبعم بهوای لب تو
 در دل بزم، گهر جای سخن میریزد
 شور عشق است به پیری سخت را مستی
 کز لب کلک تو صهبای کهن میریزد

تهران - فروردین ۱۳۶۳

خدایا محبت چرا کیمیا شد
 چرا کیمیا شد محبت، چرا شد؟!
 سرانگشت افسوس دارم بدندان
 که یارب محبت چرا کیمیا شد
 چه شد مهربانی؟ کجا رفت یاری
 وفاداری مهربانان کجا شد
 بجان آنکه میخواندمش دوست عمری
 دریغ، هم او دشمن جان ما شد
 مده باده مست سماع وفا را
 که گوشم به آوای دل، آشنا شد
 سر تاجداری ندارد بگیتی
 که بر آستان محبت گدا شد
 دوتا پشت بختم، سیه روزگارم
 بسودای آن چین زلف دوتا شد
 فلك با خدنگ بلا، دشمن جان
 اگر زد، مرا زد، اگر شد، مرا شد
 بجام من امشب شرنگ است ساقی
 از آن جان مستی بغم مبتلا شد

تهران - مرداد ۱۳۳۸

آنکه او بنده نشد، مولا نشد
 آنکه شاگردی نکرد، استا نشد
 خیمه بر دشت جنون هرکس نزد
 همچو مجنون محرم صحرا نشد
 تا نرفت از دست درکوی تو دل
 در صف عشاق پا برجا نشد

کار ما کی شد بسامان، ای دریغ
 گرچه میگفتند شد، اما نشد
 دست ما را ریشه پیری گرفت
 با عصا هم پای ما پویا نشد
 ما سیه روز و پریشان خاطریم
 جز بگیسویت، دل ما وا نشد
 گریه از ما یکنفس غافل نماند
 دیده دل بی سبب دریا نشد
 تا به دل تخم محبت کاشتم
 آستینم جز به غم بالا نشد
 تا چو مستی نکته آموزی نکرد
 بلبل باغ سخن، گویا نشد
 تهران - آذر ۱۳۶۷

بسوختم که شود آن رمیده رام و نشد
 زدم پیاد وی از خون دیده جام و نشد
 بیوی آنکه شوم صید خاص در حرمش
 شدم نشانه تیر بالای عام و نشد
 هزار سلسله بستند مرغ جان مرا
 که این نشسته بخون را کنند رام و نشد
 بکوی عشق، مگر خاک راه دوست شوم
 بسر نشست مرا گرد ننگ و نام و نشد
 دل شکسته افسرده را به مرهم صبر
 هزار مرتبه کردند التیام و نشد
 بشوق کعبه مقصود مستی از پی وصل
 براه عمر چو مستان زدیم گام و نشد
 اهواز - خرداد ۱۳۳۶

یار آمد و یار آمد، آن طرفه نگار آمد
 چون صبح بهار آمد، یار آمد و یار آمد
 ما باده پرستان را، پیمانه بدستانرا
 وین حلقه مستان را، آن طرفه نگار آمد
 گل جامه دران گوید، مل جوش زنان گوید
 بلبل بفرغان گوید، هان صبح بهار آمد
 در پیش مه رویش، آن طره گیسویش
 وان نرگس جادویش، مهر آینه دار آمد
 زد آتش مشتاقی، بر سینه ما ساقی
 تا جام می باقی، بی رنج خمار آمد
 حق را بعیان بینید، آن سر نهان بینید
 وان جان جهان بینید، کامشب بقرار آمد
 برخیز ز جا مستی، از شوق بزن دستی
 کامشب گهر هستی، ما را بکنار آمد

اصفهان - تابستان ۱۳۶۱

خیزید و گل افشانید، جانانه بناز آمد
 آن یار سفر کرده، ساغر زده باز آمد
 مطرب تو بزن چنگی، ساقی تو بده جامی
 کان رهزن دین و دل، دلداده نواز آمد
 آن نرگس فتانش، وان صف زده مژگانش
 لعل گهر افشانش، باخنده و ناز آمد
 گل جامه دران گوید، مل جوش زنان گوید
 بلبل بفرغان گوید، کان محرم راز آمد
 کفرم همه ایمان شد، دردم همه درمان شد
 این خانه چراغان شد، کان ماه فراز آمد

در پیش مه رویش، وان قامت دلجویش
 محراب دو ابرویش، جانم بنماز آمد
 آن طرفه غزال من، خورشید جمال من
 بخشید بحال من، اندوه گداز آمد
 دل رست ز مهجوری، وز درد غم دوری
 کان تازه گل سوری، خوش بر سر ساز آمد
 شکرانه دیدارش، وان نرگس بیمارش
 او هرچه بنماز آمد، مستی به نیاز آمد

تهران - تابستان ۱۳۶۵

چنین که غالیه بر آن بنفشه مو بستند
 بیاد چشم تو دردی کشان سیه مستند
 گره گشا اگر از گیسوی تو گشت نسیم
 چرا بهر سر مویش دلی ز ما بستند؟!
 سیاه روز تر از شمع کشته سحرند
 جماعتی که بهر بزم، بی تو بنشستند
 خدای را ز سرم پا مکش، که مدعیان
 بقصد جان من دلشکسته همدستند
 روا مدار به دلهای خسته آتش هجر
 که مرغکان جدا مانده ز آشیان هستند
 وفای اشک ببین با دو چشم من، کاین عهد
 هزار بار گسستند و باز پیوستند
 بدور چشم تو کردم، مگیر بر مستان
 اگر بیزم ز مستی پیاله بشکستند

اهواز - مهر ۱۳۳۴

ساقی دلی به باده اگر شاد میکند
 مانا هزار میکده آباد میکند
 جور از کمان بود، گله از تیر تا بکی
 این قد خمیده ولوله ایجاد میکند
 مژگان بی گناه تو بد نام و ابرویت
 آگه نئی بغمزه چه بیداد میکند
 گیتی چو گوی در کف پیراست و این عجوز
 تنها بحرف، قلب جوان شاد میکند
 چندین هزار خانه بهجران کند خراب
 تا با وصال، کلبه‌ای آباد میکند
 بیداد بین که مرغ دل پر شکسته را
 از دام زلف آن صنم آزاد میکند
 شیرین لب، شرار نگاه تو با دلم
 کار هزار تیشه فرهاد میکند
 مستی هوای میکده را ابرغم گرفت
 زاهد، ز بسکه بیهده ارشاد میکند

تهران - بهار ۱۳۶۹

طره زلف تو، لطف بینهایت میکند
 شام دل را با پریشانی رعایت میکند
 بر سر هر شاخ، مرغ آشیان گم کرده‌ای
 حال سرگردانی ما را حکایت میکند
 محفل اهل سخن را هر کجا خنیا گریست
 قول ما را با نوای غم روایت میکند
 حاجتی بر تیر مژگان و کمند زلف نیست
 کار دل را تیغ ابروئی کفایت میکند

مست می آید برون از خانه چشم نگاه
 نازم آن مستی که مستی را حمایت میکند
 غنچه لعل ترا گردم که با هر نوش خند
 ذره ای را آفتاب این ولایت میکند
 بخت شورانگیز، از دامن دریای غمت
 گوهر دیوانگی بر ما عنایت میکند
 تهمت مستی بما ناخورده می بستند، لیک
 می فروش از مستی چشم شکایت میکند

تهران تابستان ۱۳۷۰

سخن اینست کزین باغ هزاران رفتند
 خسته با داغ درون لاله عذاران رفتند
 تا سپردند بتاراج خزان گلشن عیش
 جغدها لانه گرفتند و هزاران رفتند
 باری اندوه گسار دل خود باید بود
 که از این غمکده اندوه گساران رفتند
 ستم آباد بلا شد مگر این خانه، کز آن
 خستگان گوشه گرفتند و سواران رفتند
 نوبت عیش سر آمد مگر ای هممنفسان
 که ز گلزار سخن، نادره کاران رفتند
 پر کشیدند ز گلشن همه مرغان چمن
 هریکی رفت تو گوئی که هزاران رفتند
 اینکه ویرانه شد از بی هنران کاخ هنر
 سبب آنست کز آن پایه گزاران رفتند
 رنگ آلودگی این ملک از آنروز گرفت
 کز وطن با دل خون پاک تباران رفتند
 بسته شد میکده مستی بمراد دل خصم
 خانه شد محفل اغیار چو یاران رفتند

تهران - پاییز ۱۳۶۷

از صد هزار دل که به آن زلف بسته‌اند
تنها دل رمیده ما را شکسته‌اند
کس در حریم یار، بجز یار ره نیافت
کاین در بروی مردم بیگانه بسته‌اند
آزاد شد دلی که بدام غمت فتاد
ای وای آن گروه کزین دام رسته‌اند
نازم شکوه بزم خرابات عشق را
کآنجا گدا و شاه برابر نشسته‌اند
مستی امید عافیت از بیدلان مدار
کاینان براه دوست ز جان دست شسته‌اند

اهواز - خرداد ۱۳۳۴

روز ازل که صورت هستی رقم زدند
نقش سیاه روزی ما را قلم زدند
چون لاله سوختیم ز داغ درون، دریغ
دامن بر آتش دل ما، دم بدم زدند
هر نقش آرزو بسراپرده وجود
نا بسته سوختند و بملک عدم زدند
در کوره راه زندگی آخر بسنگ خورد
این گامهای خسته، بهر جا قدم زدند
بس زخمها که بردل در خون نشسته‌ام
این دشمنان دوست نما، بیش و کم زدند
هر دم، دلم سپند صفت سوختند و باز
بر آتشم نشانده و از مهر دم زدند
مستی، درون سینه دلی نیست و رکه هست
این سکه را بنام تو با نقش غم زدند

تهران آذر ماه ۱۳۵۹

آنانکه راه صلح به پیگار بسته‌اند
 درحیرتم چه طرفی ازاین کار بسته‌اند؟!
 پژمرده شد بهار و گل ذوق در چمن
 یاران ز بس بشاخ سخن خار بسته‌اند

تهران - تابستان ۱۳۳۹

نه مرد است آنکه در هر حلقه با نامرد بنشیند
 بهرپائی که آید بر سرش، چون گرد بنشیند
 به افسون نسیمی از دل هر دشت برخیزد
 بسودای عطائی پیش هر نامرد بنشیند
 غبار آسا شود سرگشته در ویرانه دنیا
 هرآنکو بر امید گنج باد آورد بنشیند
 چنین دستی که دارد آسمان در سفله پروردن
 کجا آزاده جز بر خاک غم پرورد بنشیند
 ز پا افتادن ما را فلک تا پای جان خواهد
 که خشم سیل چون آباد ویران کرد بنشیند
 هرآنکو شمع‌سان سوزد دلی ز آتش زبانیها
 میان انجمن با چشم گریان فرد بنشیند
 من و ترک وفای دوست، دورم باد، اگر عمری
 بقهرم گرم برخیزد، بمهرم سرد بنشیند
 از آن شد بزم «ناصح» قبله صاحب‌دلان «مستی»
 که اهل درد همزانوی اهل درد بنشیند

تهران - فروردین ۱۳۴۴

پیش از این ما را بکوی عشقبازان بار بود
 گردش گیتی بکام و بخت توسن یار بود
 در طریق دوست، رند و عاشق و بی خویشان
 هفت شهر عشق و مستی عرصه خمار بود
 محفل دلها چراغان بود از نور امید
 خلوت یاران یکدل، خالی از اغیار بود
 چون بهشت عدن، کس را باکسی کاری نبود
 خلق را نه حال زار و نه سر آزار بود
 ساغر شادی بکام و کار عشرت بر دوام
 خرقة آزادگی بر تن قلندر وار بود
 دیده‌ای گریان نبود، الا که بر طرف چمن
 دیده اردیبهشتی ابر، گوهر بار بود
 نعمت افزون بود و محنت اندک و شادی مدام
 جام جان از باده عشق و وفا سرشار بود
 دوش مستی بر در میخانه میخواند این غزل
 آنچه خوردم خون دل از مردم هشیار بود

تهران - آذر ۱۳۶۶

دست غفلت بر گسست از خوشدلیها تار و پود
 گوهر اشک است در بازار این ویرانه سود
 باد از کاشانه ما دست خالی می‌رود
 در خور تاراج، او را کاه برگی هم نبود
 از دل ما لاله بی‌طاقتی سر بر زند
 بسکه داغ دوستان از هر کناری رخ نمود

ترکتازیهای باد از گلبنش بر خاک ریخت
 در چمن هر غنچه از شادی گریبان بر گشود
 گریه ما لاله رویان را چنین سر سبز کرد
 گرچه این سیل فنا ما را گل حسرت فرود
 بی تو ای خاک وطن، عالم نمی‌ارزد بهیچ
 آنکه در غربت سرآورد این بلا را آزمود
 کشت غم از دردمندیهای ما پر بار شد
 مشکل اینجا، آه غیر از ناله بتواند درود
 از خموشی خود لب پیمانه را مانم به بزم
 باده امشب در سر مستی ندارد هیچ سود

تهران - آذر ۱۳۵۳

گرش بگوش قبول این حدیث باور بود
 که سوختم ز غمش، ترك من نمی‌فرمود
 خدای را بشفاعت روید، بر در دوست
 کز آتش غم عشقش ز دل بر آمد دود
 در این چمن که چنان غنچه بر دلم داغست
 بغیر عشق تو آخر مرا گناه چه بود
 پیرش دل بیمارم، التفاتی کن
 روا مدار بهجران جهان کند بدرود
 طریق عشق سپردن قبول رسوائی است
 هزار مرتبه گفتم به دل ولی نشود
 مرا نبود ز بیداد آسمان «مستی»
 نصیب جز غم ایام و چشم خون آلود

شیراز - بهار ۱۳۲۷

از ازل قسمت ما مستی و شیدائی بود
 سرنوشت دل سودا زده رسوائی بود
 در گلستان جهان با همه زیبائیه
 حاصل من، گل اشک و دل شیدائی بود
 آفتاب، ز سر لطف براین خسته بتاب
 اجر عمری که مرا ظلمت تنهائی بود
 باور از بخت نبودم که شوم زنده عشق
 نفس گرم تو نازم که مسیحائی بود
 دست نقاش ازل کرد در آئینه حسن
 نقش روی تو، که دیباچه زیبائی بود
 جز ره عشق تو «مستی» نرود راه دگر
 تا نگویند که او را دل هرجائی بود

تهران - اسفند ۱۳۶۲

ای رویت آفتاب دلارای صبح عید
 گیتی قبای حسن به بالای تو برید
 اضداد را بناز نشانده کنار هم
 موی ورخت که چون شب تار است و صبح عید
 بی باده در بر تو، دل بیقرار من
 مست از شراب لعل لب، خوش بیارمید
 ما نا که مه ز روزن امید رخ نمود
 خورشید روی تو چو به مشکوی من دمید
 بر گرد بام خانه ما آشیان گرفت
 هر بلبلی که نغمه جانپورت شنید
 نگرفت با کمند کسی ماه و این شگفت
 زلف تو، ماه روی تو در بند چون کشید

دست از ترنج فرق ندادن فسانه شد
 اینسان که گل بشوق رخت پیرهن درید
 هرگز هلال و بدر به یکشب ندیده کس
 ابروی وروی و موی تو این معجز آفرید
 سروی شنیده‌ای که دهد ماه چارده
 یا دیده‌ای که غنچه دهد مستی نبید؟!
 روی وقد ولب تو مه و سرو و غنچه نیک
 این هر سه را بقامت موزون کسی ندید
 تا از شراب نوش تو افتد خراب و مست
 مستی هنوز بسته به لعل لبست امید

تهران - اسفند ۱۳۶۶

لطافت مگذران از حد که گل بی‌خار اگر افتد
 میان پنجه هر طفل نادان خوار میگردد

در بازو بستگی همه جا یار دیده بود
 نازم صفای اشک که ترك وفا نکرد

بیاد فتنه از آن دم که خاک میکده شد
 طربسرای دلم گلشن خزان زده شد

بد گوهران گوهر الفت فروخته
 از رسته جهان چه متاعی خریده‌اند؟!

از مستی سرگشته ز کاشانه میرسید
 جز خلوت میخانه، ره خانه میرسید
 دلدادۀ خمارم و مست رخ ساقی
 از من مگر از نرگس مستانه میرسید
 مائیم و رخ دوست، ز بیگانه مگوئید
 جز سوز غم عشق ز پروانه میرسید
 در رقص و سماعیم به گرد رخ ساقی
 از دلشدگان گردش پیمانه میرسید
 عاقل سر همصحبتی عشق ندارد
 دلدادگی از مردم فرزانه میرسید
 آواره صحرای جنونم بغم عشق
 جز شیفتگی از من دیوانه میرسید
 با شیخ مگوئید سخن از می و معشوق
 این طرفه حدیثی است زیگانه میرسید
 با مستی مجنون دگر از عقل مگوئید
 از کشته عشق، اینهمه افسانه میرسید

تهران - شهریور ۱۳۶۴

در انتظار تو ای ماه دیده گشت سپید
 رسید جان بلبم تا که شب ز راه رسید
 هزار چاک زد امشب غمت بدامن دل
 ز بسکه سینه گریبان ز دست هجر درید
 ز هر گلی که برآمد صدای پای نسیم
 بشوق آنکه تو باشی، دلم بسینه تپید
 هزار دامنم اختر ز دیده رفت و دریغ
 ز دود آه من امشب ستاره هم ندیدم

بیا که ترسمت آنروز با خبر گردی
 که دست مرگ بگلشن گل حیاتم چید
 برایگان مفروشم، که بنده‌ای چو مرا
 چنین که عشق تو ارزان خرید، کس نخريد
 جدا ز روی تو امشب دلم نشست بخون
 ز درد، بسکه سرانگشت انتظار گزید
 مرو مرو که بموی تو بسته عمر من است
 بیا بیا که گسستم ز هرچه جز تو امید
 خدای را شب مستی نمیرسد به سحر
 دلم بسوخت، ز بس رنج انتظار کشید

تهران - آذر ۱۳۴۹

شفق چون موج خون بر آه آتش زای من گرید
 دل دریا بحال اشک چون دریای من گرید
 ز بس چون عندلیب آشیان گم کرده مینالم
 به لاله ژاله بر داغ دل تنهای من گرید
 ز شور نا بسامانی چو موج بی سرانجام
 بر این سرگشتگیها چشم خونپالای من گرید
 پرستار دل شوریده جز مژگان نمی بینم
 که چون شمع سحر بر اشک بی پروای من گرید
 در این آشفته بازار محبت، در دل شبها
 چراغ آسمان بر آه شب پیمای من گرید
 سرا پا گریهام، اشکم، فغانم، ناله‌ام، آهم
 شباويزم که با خون نیم شب آوای من گرید
 «امیدی» نیست «مشفق» تا «حقیقت» سرکنندزین پس
 «که چشم خار غم بر پای ره پیمای من گرید»

کجا اشک از دل پرآتشم، داغ نهان شوید
 اگر در سوک او چون ابر سر تا پای من گرید
 جدا افتاده از یاران دیرینم، وفاداران
 بجای دیده در غربت، دل دروای من گرید
 چنان در ماتمش غم بر سر غم میرود «مستی»
 که خیل اختران در آسمان همپای من گرید

تهران - تابستان ۱۳۶۹

شرار گریهام امشب به دیده سر مه کشید
 حذر کنید، که آتش فشان ز راه رسید
 برغم گردش ایام، ساقیم به دو جام
 فسون عشق و جنون بر دل رمیده دمید
 ز عاقلان ستم پیشه دل بتنگ آمد
 مرا بحلقه زنجیریان پناه دهید
 بر آستان سلامت گریزگاهی نیست
 میان آتش و خون، چون توان نشست به عید
 کجاست مطرب خوش چنگ، تا بیاسائیم
 که گوش رنجه شد از بس نوای جنگ شنید
 دل شکسته دلان، قبله گاه عشاق است
 مباد جز به ادب گرد آن طواف کنید
 بیار ساقی از آن می، که مطرب از مستی
 براه جامه دران، جامه شکیب درید

تهران - فروردین ۱۳۶۳

در کعبه و بتخانه رخ یار ببینید
 صاحب‌نظران، جلوۀ دلدار ببینید
 در کوی خرابات که نامحرم از آن دور
 بی پرده تجلای رخ یار ببینید
 هر چند در این رسته بجز غم نفروشدند
 هنگامه یاران خریدار ببینید
 گر آب ندیدید که چون شعله بسوزد
 در آتشم از اشک شرر بار ببینید
 ای مشک فروشان، بشمیم سر زلفش
 در دست صبا طبلۀ عطار ببینید
 در هر سر مویش، چو اسیران بزنجیر
 خونین شده دل‌های گرفتار ببینید
 شهری است خریدار بجان سوز غمش را
 ای هم‌نفسان، گرمی بازار ببینید
 گفتی گل بی‌خار بگیتی نتوان یافت
 در باغ محبت، گل بی‌خار ببینید
 عالم همه پرفتنه و رندان همه سرمست
 آسودگی خانۀ خمار ببینید
 در حلقۀ مستان که سر از پا شناسند
 مستی به در میکند هشیار ببینید

بشارت باد مستان را که امشب یار میآید
 صلاده می پرستان را که آن دلداری میآید
 طواف کعبه دارم عاشقان، برگرد روی او
 برافشانید گل، کان نوگل بی خار میآید
 دعا امشب اجابت میشود، مطرب بزن شوری
 که ساقی جام بر کف از در خمار میآید
 زجان شوئید دست و بگذرید از دل، وفاداران
 بیغشانید سر، کآن ماه گار خسار میآید
 بتنگ آمد دل از این تهمت هستی، سبکباران
 سمندی زین کنید از مهر، کان سالار میآید
 در میخانه را بستند، غافل کر در دولت
 مسیح جان ما با ساغر سرشار میآید
 نگرده مست از هر باده ای مستی، بیا ساقی
 که مارا جز لبث از آب حیوان عار میآید

تهران - اسفند ۱۳۶۶

ای اهل قلم حالت ما را بنویسید
 از دست شد این ملک، خدا را بنویسید
 ویرانه شد از فتنه «صدام» بس آباد
 «زانی زنا» منی و غارتگری و جنگ
 دیوانه ای از قوم عرب فتنه برانگیخت
 این روسپی مرد نما را بنویسید
 ویرانه شد از فتنه صدام بس آباد
 حال نجف و کربلا را بنویسید
 بی جرم گرفتند و بیستند و بکشتند
 خونخواری این قوم جفا را بنویسید

نه فتنهٔ تیمور و نه خونخواری چنگیز
 زین هر دو بتر نقش ریا را بنویسید
 بر ما چه ستمها که نرفت از بد این قوم
 بی شرمی ناجنس دو پا را بنویسید
 بردند بغارت همه اموال وطن را
 این فتنه برانگیز گدا را بنویسید
 بیداد کند غول گرانی و تورم
 این خانه برانداز بلا را بنویسید
 جز حسرت و افسوس نیاید بزبانی
 این نالهٔ جانسوز نوا را بنویسید
 نه کیش محمد (ص) بود این، نی روش حق
 بدکاری این دزد دغا را بنویسید
 با خوف و رجا راه بجائی نتوان برد
 اینجا همه خوف است، رجا را بنویسید

بابلسر - فروردین ۱۳۶۳

گر از شراب چشمت، دوری بساغر آید
 مطرب ز پا در افتد، ساقی بسر در آید
 بیک محبت از راه پیغام وصل آورد
 زین مژده شاید از شوق جانم ز تن بر آید
 ما و شکایت از یار در شام هجر، زنهار
 باشد که بر سر مهر در صبح محشر آید

تهران - مرداد ۱۳۳۸

بیقراریهای زلفت برد از دلها قرار
مهر و مه شد ز آفتاب حسن رویت شرمسار
عید قربان کرده‌ای تا شانه بر گیسو زدی
بیش از این دلهای خونین را مرنجان، زینهار
زلف نا آرام را مسپار بر دست نسیم
این چنین برهم مزین جمعیت دلهای زار
رنگ بازیهای گردون، پای تدبیرم شکست
نابکاریهای دوران، بردم از کف اختیار
دولت فقر است ما را در جهان برتر ز گنج
دل از آن دارد در این آشفته بازار اعتبار
در کف نابخردان مرغ دل ما شد اسیر
یارب این بازیچه از سنگ حوادث دور دار
همدلان رفتند و دل را داغ تنهائی بسوخت
مستی این غمخانه را دیگر نیابی غمگسار

سینه پر سوز و نفس آتش و چشمم خونبار
 این چه دردیست خدایا که مرا کرده دچار
 آسمان هم به سیه روزی من میگیرید
 دارم از هر مژه تا دامن از ابر بهار
 گل من، گر سر لطفی به منت هست، بیا
 پیش از آنی که بروید گلم از خاک مزار
 سخن تلخ بگو، روی چه پوشی که خوش است
 تلخ گوئی ز تو ای خسرو شیرین رفتار
 شکر حسنی که خدا بر تو عنایت فرمود
 ماه من، حاجت دل داده ای از لطف برآر
 روزگار آفت مهر است، به او روی مکن
 آسمان دشمن عشق است، از او چشم مدار
 گل پر ناز من، ای دست من و دامن تو
 مستی است این، بغم درد فراقش مسپار

کرج - عظیمیه - مرداد ۱۳۵۵

چه داری از دل درخون نشسته چشم قرار
 ز بحر، زورق بشکسته کی رسد به کنار
 فلک چو ما نشناسد ستاره سوخته ای
 که آسمان کند از دود آه، تیره و تار
 جهان بکام فرومایه، رسم دیرین است
 کجا به اهل هنر، روزگار گردد یار
 خدنگ شکوه رها از کمان آه چه سود
 نمیرسد به نشان تیر ما یکی ز هزار
 بدست جور خزان، دامنش رود بر باد
 گلی که خنده زد از شوق بر وفای بهار

متاع فضل و هنر را بهیچ هم نخرند
چنین که گرم و رواج است چهل را بازار
از آن بذلت غربت دهیم تن «مستی»
که شد دل از وطن و هرچه در وطن بیزار

اهواز - خرداد ۱۳۳۶

کلاه فقر از آن افسر که آرد درد سر بهتر
نشان سنگ طفلان تا نگردي بی ثمر بهتر
نپردازد چو دستی از رخی گرد پریشانی
غبار از روی خود شستن بفیض چشم تر بهتر
لطافت کرد گل را پایمال دست گلچینان
بچشم دشمنان هرچند باشی خوار تر بهتر
ز دامان وطن کوتاه کن دست دو رنگان را
چو خون آلوده گردد، بر سر رگ نیست تر بهتر
ز منعم زرد روئی تا برد مفلس بجای زر
بسیم اشك، دامان صبوری پر گهر بهتر
خموشی کن در آن محفل که بستیزند با دانا
چو در پرواز نبود ایمنی، بی بال و پر بهتر
نمی لرزند گاه مرگ از بیم جزاء، پاكان
که هست از چشم رهن شام تار بی سحر بهتر
ز توفان برکنار افتند آسانتر سبکباران
که رهرو در بیابان خطر، بی سیم و زر بهتر
رساند سیل تا دریا به ساحل مانده ماهی را
پناه امن اگر خواهی، در آغوش خطر بهتر
در این دوران که خون بیگناهان میخورد منعم
بجای باده، اهل درد را خون جگر بهتر

من از بانگ جرس در کاروان عمر دانستم
 کزین ویران سرا بیرون شدن چون رهگذر بهتر
 همی تا گوش غوغای من و ما نشنود «مستی»
 بر این بی آبرویان هرچه نمائی نظر بهتر

تهران - مرداد ۱۳۳۹

کیستی؟ عشقی، شرابی، غارت جانی مگر؟!
 خنده‌ای شوق و صالی، مرغ خوشخوانی مگر
 نوشداروئی، طیبی، معجزی، عیسا دمی
 این دل درد آشنا را لطف درمانی مگر
 شورشکی، سوز آهی، دردهجری، ناله‌ای
 برق شورانگیز ابری، خشم توفانی مگر
 آفتاب آسمان حسن و بدر خلقتی
 ماه رخسار منا، خورشید رخشانی مگر
 جلوۀ حسن کلامی، مظهر لفظ بدیع
 آیت شعر شکوفائی، بهارانی مگر
 نرگسی، یاسی، گل ابریشمی، نیلوفری
 ای سرا پا لطف و زیبائی، گلستانی مگر
 هر نفس، برهم زن آرامش جان و دلی
 فتنه برق نگاهی، تیر مژگانی مگر
 جز غزال باغ مینو را چنین اوصاف نیست
 ای غزال وحشی مستی، بگو آنی مگر؟

تهران - بهمن ۱۳۶۲

ساقی بیار باده که آمد بهار باز
 مطرب بزن که گشت فلک بر مدار باز
 رخ برفروخت شاهد زربفت پوش چرخ
 از نیلگون پرند فلک، بی غبار باز
 بسته بیمن مقدم میمون فرودین
 با سرو و کاج، عقد محبت هزار باز
 رنگین شکوفه عیدی بادام و پسته داد
 اطفال شاخ را کرم کردگار باز
 دامن التفات ز دنیا کشیده را
 پابند کرد، نکهت صبح بهار باز
 باران شوق شست ز دلها غبار هجر
 کان ماه شد ز مشرق وصل آشکار باز
 شبم به عشق يك نفس گرم آفتاب
 زد بوسه نو عروس چمن را عذار باز
 پیمانه کش بدامن گلشن ببانگ رود
 کامروز گشت ابر کرم پرده دار باز
 مستی ز روی لاله رخان کام دل بگیر
 در نوبهار عمر، چو پیرار و پار باز

شکست چون سر زلفت دل آنچنان که می‌رس
 بگونه ایست مرا دیده خون فشان که می‌رس
 به پیچ و تاب، چو موئی فتاده در آتش
 ز سوز درد، کنم ناله آنچنان که می‌رس
 خدنگ حادثه را از کمان جور فلک
 ز بخت تیره بدانسان شدم نشان که می‌رس
 ببوی نیم نفس عشرتی بگلشن وصل
 بهار آرزویم شد چنان خزان که می‌رس
 چو باز مانده‌ای از کاروان سوختگان
 گرفت گرد غمی بر دل آشیان که می‌رس
 ز سوز، خون رود از دیده دمبدم که مبین
 ز درد، جان رود از تن زمان زمان که می‌رس
 کجائی ای ز تو دل‌را توان، که در شب هجر
 شدم جدا ز تو آنگونه ناتوان که می‌رس
 نشست در غم تو چشم انتظار بخون
 در آتشی است دل از این غم نهان که می‌رس
 مگو که بی تو شبم تا سحر چه می‌گذرد
 که این حدیث چنان سوزدم زبان که می‌رس
 بچشم مست تو ساقی بجام مستی ریخت
 چنان شرنگ ز بیداد، آسمان، که می‌رس

برات خوشدلی آورد بامداد سروش
 که دورمستی و عیش است، خیز و باده بنوش
 صبا نقاب گرفت از جمال غنچه بباغ
 فگند مرغ بگلشن ز شور نغمه خروش
 لطیفه‌ای به نهان گویمت، بهانه مگیر
 طریق ملك قناعت سپار و پند نیوش
 فزون ز رزق مقدر نمیدهند به کسی
 عبث مخالف تقدیر، ره میوی و مکوش
 بگیر لاله رخی در کنار با دف و چنگ
 برغم زهد فروشان، ببانگ نوشا نوش
 چو من اسیر نیفتاد، هیچ آزادی
 بحلقه سر زلفی، نخورده می مدهوش
 لب است در شب زلفش، نشان آب حیات
 مه است با گل رویش، غلام حلقه بگوش
 گذشت از سر پنجم رواق شور و نشاط
 که پنجساله شد آن ماهروی رهن هوش
 به بر نشست درخت مراد و گل خندید
 گشود باغ و چمن سرو و لاله را آغوش
 شکست خرمن زلف تو، مشک را بازار
 بیست نوش لبانت، دکان باده فروش

ز کفر زلف تو گردید، شانه رشك بهشت
 چویافت طالع از آن گیسوان خانه بدوش
 بهفت پرده نوا کن، بشادی «مستی»
 که هر چه نغمه سرائی خوش است، پرده میپوش

تهران - زمستان ۱۳۶۷

ما چون هدف ز تیر نپوشیم روی خویش
 آسوده ایم با همه، حتی عدوی خویش
 گر بر کشند تیغ ستم خلق عالمی
 همچون سپر گشاده نمائیم روی خویش
 چون عقل کار ساز نشد در طریق عشق
 خوش ساختیم با دل دیوانه خوی خویش
 آب حیات اگر به مثل نرخ آبروست
 سودا نمیکنیم بدان آبروی خویش
 نرمی نگر که عاقبت از بخت بد شدیم
 آماج سنگ بازی طفلان کوی خویش
 مستی حریم میکده کوی محبت است
 بیگانه را مباد که خوانی بسوی خویش

تهران - آذر ۱۳۵۹

کتاب عمر ندارد به از عبارت عشق
که هر چه هست بود فرع يك اشارت عشق
شگفت نیست که هنگامه میکند برپا
میان خلق، بیازار دل، تجارت عشق
خراب تر ز دل عاشقان سرائی نیست
اگرچه هیچ نیابد خلل عمارت عشق
هزار بار بسوزد اگر دلی خام است
مگر دمی که بسوزندش از حرارت عشق
اگر که سوی فنا بسپری بمرگان راه
عیان به دیده دل میکنی زیارت عشق
سحر ز گوشه میخانه زد صلا مستی
کتاب عمر ندارد به از عبارت عشق

نیستی گر آگه از فرهنگ عشق
 الله الله خود مکن آهنگ عشق
 عشق دانی چیست؟ آزاد از جهان
 خوش رها آنکو اسیر چنگ عشق
 ساقی و مطرب، می و مینا و جام
 شنگ عشق و شنگ عشق و شنگ عشق
 آتش از سنگ است و آب از سنگ لیک
 از جهانی دیگر آید سنگ عشق
 تا ننوشی باده از جام جنون
 زخمه‌ای هرگز مزن بر چنگ عشق
 ای اسیر رنگ و بند ننگ و نام
 کی شوی در خورد نام و ننگ عشق
 چون علی (ع) باید زجان بگذشته‌ای
 تا توان زد تکیه بر اورنگ عشق
 مستم از جام ولایت یا علی (ع)
 جان به مستی کرده‌ام هم‌رنگ عشق

دل سر دیوانگی دارد، خدایا وای دل
خون بپا کردست امشب، وای برفردای دل
کار ما گوهر فروشی نیست در بازار عشق
بسته مروارید اشک این رشته را برپای دل
عقل دیوانه است پیش عشق، زنجیرش کنید
ابر بیگانه است پیش چشم، با دریای دل
آیتی با این بلاغت در کتاب دهر نیست
خامشی گویا، کجا پیدا شود، همتای دل
طالع برگشته همرنگ است با مثرگان تو
الفتی دارند با روز من و شبهای دل
ملکت دلدادگی از دولت عاقل جداست
این قبا را از جنون کردند بر بالای دل
ذوق مستی نیست دیگر درد نوشانرا بیزم
بسکه خون خوردند جای باده از مینای دل

دیده اشکبار من، ریخته آبروی دل
 آتش آه بر لبم، شعله زند ز سوی دل
 همسفریم ما و غم، در ره کعبه رخس
 هن بطواف کوی او، غم بطواف کوی دل
 آتش طور يك نفس نیست حریف آه من
 کیست بجز شرار غم در پی جستجوی دل
 خلوت سینه مرا جز شرر از غم تو نی
 ناله در آن جدا ز تو گشته ترانه گوی دل
 در دل خلق اگر بود، کوثر و جنت آرزو
 از دوجهان بود بجان وصل تو آرزوی دل
 کی بلب آوری سخن از دل دردمند من
 نیست اگرچه با کسی غیر تو گفتگوی دل
 شب همه شب ز سوز جان تا به رخت برد نماز
 هست بخون دیده ام، در غم تو وضوی دل
 بر سر کوی عاشقان، شهره خاص و عام شد
 دیده اشکبار من، ناله گرم پوی دل
 با دلم آشنا توئی، درد مرا دوا توئی
 شور توئی نوا توئی، ای ز توهای وهوی دل
 مستی از آن به طرهات بست دل شکسته را
 تا ز فراق سر کند، قصه مو بموی دل

نور ایمانی که من در می پرستی دیده‌ام
کافر مگر در همه ذرات هستی دیده‌ام
جز در میخانه وحدت به هر در کوفتم
همت والای خود را رو به پستی دیده‌ام
الغتم با دختر رز نیست در میخانه‌ها
اینهمه سرمستی، از جام الستی دیده‌ام
ای دل دیوانه، من در هجر آن ماه تمام
تیره روزیها چو از زلفش گستی دیده‌ام
کی دل سرگشته را در بزم هشیاران سری است
منکه عمری جلو هستی به مستی دیده‌ام

کرمانشاه - طاق بستان - بهار ۱۳۴۲

عنان ما بدست دل نمی افتاد اگر مستی
در این ویرانه منهم عشق را انکار میکردم

کرج - عظیمیه - مرداد ۱۳۵۵

ز شرم پیش رخت همچو شمع آب شدم
 تبارك الله از این بخت، آفتاب شدم
 خراب چشم ترا شور باده در سر نیست
 از آن به نیم نگاهی چنین خراب شدم
 بعشق روی تو تا اشك پرده در، آمد
 بروی خواب بیستم در و سحاب شدم
 بهر ورق ز کتاب دلم، حکایت تست
 بگوش اهل نظر، قصه شباب شدم
 ز تارهای دلم در هوای نغمه تو
 به نیم زخمه برآید فغان، رباب شدم
 بحسن روی تو در خواب کی توانم دید
 اگر ز بی خبری يك نفس بخواب شدم
 حلال زاده مریم، ز باب مستغنی است
 چه غم به مستی اگر شهره بی شراب شدم
 تهران - فروردین ۱۳۴۳

تا بدام سر زلف تو گرفتار شدم
 همچو نرگس به نگاهی ز تو بیمار شدم
 آفتاب عدم بر سر دیوار وجود
 نقطه ای هیچم و خود مرکز پرگار شدم
 تا نشان از تو بجویم، به در، کعبه و دیر
 بنده سبحه و بازیچه زناز شدم
 ای خوش آن صید که تیرنگهت خورش ریخت
 من بسودای غمت، کشته اغیار شدم
 آبرو یافتم از دولت ماهی «مستی»
 گرچه انگشت نمای سر بازار شدم
 تهران - آذر ۱۳۴۷

من هستم و دیوانه و انکار ندارم
 انکار ندارم، که جز این، کار ندارم
 دلدار من و یار من و دلبر من اوست
 بیهوده مگوئید که دلداری ندارم
 گر میکده بندند و اگر باز گشایند
 از هر دو جهان، جز سر خمار ندارم
 جان باختۀ کوی توام، سر به چه ارزد
 دریای تو، یاد از سر و دستار ندارم
 درمیکده و دیر و حرم، جز تو نجویم
 من کار به سجاده و زنار ندارم
 تا آن بت عیار ندیدید، مگوئید
 من یار ندارم، بت عیار ندارم
 اینک من و جانانه و پیمانه و مستی
 پروائی از این مردم هشیار ندارم

تهران - آذر ۱۳۶۶

رخ تست نوبهارم، خم زلف تو قرارم
 رود از دست کارم، ز تو دست برندارم
 مد دلگشای مائی، بت جانفزای مائی
 تو شراب کبریائی، ز تو مست و هوشیارم
 به نوای سینه سوزان به نگاه تیره روزان
 بجمال دلفروزان، که بجز تو نیست یارم
 ز تو شد زیان و سودم، ز تو بودم و نبودم
 همه هستی وجودم، همه از تو بود و تارم
 بمکان و لامکانی، بعیان و در نهانی
 تو نشان بی نشانی، ز تو حیرتست کارم

بدو چشم فتنه جویت، که نشسته‌ام بکویت
 بهوای موی و رویت، شب و روز می‌شمارم
 بدیار عشق و مستی، بنشین بمی پرستی
 که رهد ز قید هستی، دل‌مست و بیقرارم

تهران - خرداد ۱۳۶۸

شکوه عشق، دو عالم فگند از نظرم
 بجان دوست که از غیر عشق بی‌خبرم
 بخویش تهمت دانائی از چه بر بندم
 که عقل و رای ز دیگر ره است و من دگرم
 هوای عقل همه ظلمت است، عشق کجاست
 کز آفتاب جنون سایه افگند به سرم
 مگر نه در دل ظلمت نهفته آب بقاست؟
 من آن حیات ابد را بظلمتش نخرم
 کمر ز عقل نبندم، که این بلندگرای
 بترك عشق ببندد بحیله بال و پرم
 من و شراب جنون، خون خلق و اهل ریا
 که تا چه حکم پراند، خدای دادگرم
 چه لاف می‌زند آخر ز مصلحت بینی
 که خود به آتش تزویر سوخت بال و پرم
 بجز امید عطایش گه سفر مستی
 ز هر چه در همه گیتی است، ذره‌ای نبرم

کرج - اسفند ۱۳۴۸

بحسن روی تو شد آب، آفتاب از شرم
 ز عطر زلف تو بی آب شد، گلاب از شرم
 ز خواب ناز چو بگشائی آن دو چشم سیاه
 بیابان دیده نرگس، رود بخواب از شرم
 چو آفتاب جمالت به بزم جلوه کند
 ز ابر ماه بگیرد به رخ نقاب از شرم
 چو دید ساقی مخمور ما عقیق لب
 فتاد از کف او ساغر شراب از شرم
 بخامه مژه خوبان حدیث لعل ترا
 بخون دیده نوشتند، صد کتاب از شرم
 به یک نسیم که از چین سنبل تو گذشت
 شکست رونق بازار مشک ناب از شرم
 ز رخ غزاله من تا که پرده برگیرد
 رود غزاله خورشید در حجاب از شرم
 بچشم مست تو مستی چنین خراب افتاد
 بجمع مجلسیان، بیقرار و تاب از شرم

تهران - خرداد ۱۳۶۸

بود آیا که ز غمخانه به میخانه گریزم
 راه بی خویشتنی گیرم و مستانه گریزم؟
 بنشانم مگر از آب طرب، آتش دل را
 رخت بر بندم و زین خانه بمیخانه گریزم
 به امیدی که نثار قدم دوست کنم جان
 پای نشناخته از سر، سوی جانانه گریزم
 چند سوزم ز بد حادثه چون شمع به محفل
 تا یکی بر سر هر شعله چو پروانه گریزم

بسکه گلگون کفنانند بهر گوشه فتاده
 بگذرم زین ستم آباد و بویرانه گریزم
 آشنایان بخطا گرچه ره غیر گرفتند
 حاشالله به پناه در بیگانه گریزم
 یا چو در پرده اهریمنی افتاد حقیقت
 سر خود گیرم و در دامن افسانه گریزم
 رسم فرزاندگی و عقل اگر این است بعالم
 به که در سلسله مردم دیوانه گریزم
 مستی از دولتمی، کوری این زهد فروشان
 نه رخ از میکده پوشم، نه ز پیمان گریزم

بابلسر - فروردین ۱۳۶۴

از باغ دهر، جز گل ماتم نچیده ایم
 وین خار زار را بری از غم ندیده ایم
 عمریست چنگ وار بد دل زخم خورده ایم
 پنداشتیم از اینکه به مرهم رسیده ایم
 ماندیم زیر بار فراق و در این غمیم
 بار گران عشق، چرا کم کشیده ایم
 از چشم این و آن بغمت اوفتاده ایم
 ز آن طعنه ها که از همد عالم شنیده ایم
 وصل تو جز سراب در این رهگذر نبود
 مارا خود این گمان که بد زمزم رسیده ایم
 ما، در هوای روی تو، ای آفتاب حسن
 بر آسمان عشق، چو شبنم پریده ایم
 ساقی بیار باده که ما مرغ بسمیم
 در خون دل چو عاشق صادق تنیده ایم

مستی بحکم بی خبری ها به گرد خویش
از تار و پود چهل رسن ها تنیده ایم

تهران - مرداد ۱۳۶۵

الهی آتشی تا جان بسوزم
دل و جان در ره جانان بسوزم
بزن بر جان شراری کز فروغش
بعشقت دل بسوزم، جان بسوزم
بمحفل چون زبان شمع يك عمر
همه شب تا سحر لرزان بسوزم
طبیبا، دور از او در بستر درد
هم از درد و هم از درمان بسوزم
سری خواهم، همه شور و همه سوز
که بی پروا سر و سامان بسوزم
دلی خواهم ز آتش آتشین تر
که در شبهای غم تابان بسوزم
ز مژگان جای اشك آتش بیارم
وزاین آتش، شرافشان بسوزم
زهجر و وصل بر جان آتشی هست
که گاه ازاین و گاه از آن بسوزم
خدایا عاشقانرا گر گناه است
بهل، تا با گنهکاران بسوزم
دمی بستانم از لعل لبش کام
کنار چشمه حیوان بسوزم
بزن مطرب ز سوز دل نوائی
که دست افشان و پاکوبان بسوزم

بده ساقی شراب آتشی
 که کاخ هستی از بنیان بسوزم
 چومستی ز آتش هجران درین راه
 گهی افتان، گهی خیزان بسوزم
 تهران - اردیبهشت ۱۳۲۴

اگر آگاه بودم ای مه پر ناز شیرینم
 ز راه مهربانی روز درد آئی ببالینم
 نمیدادم به دنیائی سلامت، رنج بیماری
 که شام درد را صبح جمال ماه تو بینم
 بصد راحت نمی بخشم چو بر بالین من باشی
 اگر بر تن بیارد ز آسمان صد درد چندینم
 نخندیدی، مگر چون صبح بر جان تب آلودم
 نپرسیدی، مگر چون شمع شب از اشک خونینم
 تو خندان میروی بدرو گوین و من از حسرت
 نه پای آنکه برخیزم، نه صبر آنکه بنشینم
 خدا را زاهد از مستی حدیث دین چه میپرسی
 که عشق اوست آئینم که کفر زلف او دینم

تهران - تابستان ۱۳۴۸

چندانکه بر دل از غم تو بیشتر کنم
 یادت بکنج خلوت غم بیشتر کنم
 عمری شوم اگر به وفا خاک پای دوست
 خوشتر که گل بیاری دشمن به سر کنم
 بسیار روز رفت که یادی ز من نکرد
 بی یاد او نشد که شبی را سحر کنم

کی میرود هوای وطن از سرم، چو موج
 صد بار اگر بساحل غربت سفر کنم
 سوزم در آب و آتش اگر شمع‌سان به بزم
 مشکل که ترك محفل اهل هنر کنم
 گر نقد عمر من رود از کف براه دوست
 زنهار صرف مردم بی پا و سر کنم
 جانانه گوهر است و وفا رشته، زینهار
 گر رشته شد گسسته، بترك گهر کنم
 مستی حدیث جور نگار و وفای ما
 محزون حکایتی است، سخن مختصر کنم

اهواز - آذر ۱۳۳۶

ای وصل تو بستانم، وی بی تو بلب جانم
 روی تو گلستانم، چاك از تو گریبانم
 ای رد و عطا از تو، ای مهر و وفا از تو
 ای درد و دوا از تو، بشتاب بدرمانم
 ای چشم و چراغ دل، ای هجر تو داغ دل
 وی روی تو باغ دل، میسند بهجرانم
 ای دانه و دام از تو، ناکامی و کام از تو
 صبح از تو و شام از تو، نومشکل و آسانم
 ای هوی من و هایم، وی عقل من و رایم
 هرچند که رسوایم، ترك تو بنتوانم
 ای داغ دلم از تو، وی آب و گلم از تو
 باری خجلم از تو، وز کرده پشیمانم
 هرچند خطا کارم، پیش تو کم از خارم
 آخر نه ز گلزارم، مسپار بتوفانم

آواره کویت من، سرمست به بویت من
 ای بسته مویت من، رحمی که پریشانم
 پیدا ز صنم گویم، در پرده صمد جویم
 هم اینم و هم اویم، نه اینم و نه آنم
 گاهی بحرم خوانی، گاهی ز درم رانی
 نه فاش و نه پنهانی، در کار تو حیرانم
 ای جان و دل مستی، در میکده هستی
 هرچند دلم خستی، من بر سر پیمانم

کرج - پائیز ۱۳۶۵

بجز غم پناهی ندارم
 بلب غیر آهی ندارم
 درین موج خیز حوادث
 کنار و پناهی ندارم
 از آن خرمن سرخوشیها
 دگر پر کاهی ندارم
 نه گل از گلستان شادی
 که برگ گیاهی ندارم
 بجز دود آه، آفتابی
 بروز سیاهی ندارم
 چنان بسته اندوه راهم
 که جز مرگ، راهی ندارم
 ز بس شرمسارم ز کرده
 لب عذر خواهی ندارم
 جدا از تو ای جان هستی
 دگر عز و جاهی ندارم

گناه است اگر عشق، باری
 بجز این گناهی ندارم
 بسودای او نالم از جان
 که در سینه آهی ندارم
 تو آگاهی ای ذات بیچون
 که جز تو الهی ندارم
 چو بستند میخانه مستی
 دگر بنارگاهی ندارم

تهران - آبان ۱۳۶۱

جانا منم، جانا منم، آن لولی شیدا منم
 وان مست بی پروا منم، جانا منم جانا منم
 آن مست هشیار آمده، چون جان سبکبار آمده
 از کوی خمار آمده، تنها منم تنها منم
 کوثر توئی حورم توئی، نارم توئی نورم توئی
 خمار و مخمورم توئی، مینا منم مینا منم
 در حلقه دودی کشان، بیگانه از نام و نشان
 ناخورده می چون بیهشان، رسوا منم رسوا منم
 خورشید بحر و بر توئی، آفاق را مظهر توئی
 این بحر را گوهر توئی، دریا منم دریا منم
 آن رند افسونساز را، آن مطرب طناز را
 وین شور را شهناز را، آوا منم آوا منم
 این باده و پیمانه را، وین خلوت میخانه را
 این صورت افسانه را، معنا منم معنا منم
 صد کهکشانش خورشید اگر، آتش زنده بر خشک و تر
 عالم شود زیر و زبر، بر جا منم بر جا منم

آنجا که ساقی می‌شود، وز خود بمیرد حی شود
تفسیر کل شئی را، صهبا منم صهبا منم
آنجا که مستی دم زند، هر دو جهان برهم زند
پا بر سر عالم زند، آنجا منم آنجا منم
آن ره که می‌پویم توئی آن گل که می‌پویم توئی
آن من که می‌گویم توئی، دروا منم دروا منم
صهبا توئی مینا توئی، دریا توئی برجا توئی
آوا توئی معنا توئی، شیدا منم شیدا منم
تهران - زمستان ۱۳۵۹

من چیستم که پیش تو گویم که من، منم
یا کیستم که خود ز کمال تو دم زنم
دارد عدم، هزار شرف بر وجود من
کز هیچ کمتر آنکه بگیتی بود، منم
با آنکه پیش روی تو از ذره کمترم
چون ذره در هوای رخت چرخ می‌زنم
عالم اگر بهشت بود بی جمال تو
بیزارم از بهشت و گریزان ز گلشنم
یارای گفت نیست که گویم کنایتی
هرچند نکته‌هاست به دل بهر گفتم
بی پرده جلوه کن که بشکرانه وصال
این جان عاریت به نثارت بر افکنم
گر، می حرام باشد و خون کسان حلال
ساقی بیار باده که جرمش بگردنم
مستی ز خود تهی شو و پر شو ز مهر او
زان پیشتر که ساغر از مرگ پر کنم
تهران - آبان ۱۳۴۶

فراغتی طلبم تا ز غم کناره کنم
 که بیش از این نتوان دیده پرستاره کنم
 ملولم از همه عالم، سرای مرگ کجاست
 که گوشه گیرم و از عالمی کناره کنم
 چو یار پرده نشین گشت و روی کرد نهران
 چه حاصل است بحسرت همی نظاره کنم
 کنونکه چاره طیبیان مدعی نکنند
 بدرد خویش بر آنم که خویش چاره کنم
 ز اهل فتنه بریدن نه جای مشورت است
 بکار خیر چرا باید استخاره کنم
 چو نیم حبه نیرزد حدیث اهل ریا
 چرا متابعت از حرف مفتخواره کنم
 بقول خواجه اگر بشکفد گل رخ دوست
 «حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم»
 «گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم»

ساوه - آذر ۱۳۵۵

چنین که سرخوش و مست از رحیل خویشتم
 قباى عاريت از تن بوقت گل فکنم
 بخاک غربت دنیا دو روزم آوردند
 بلطف دوست کنون می برند در وطنم
 شمیم یوسف جان میرسد ز کوی حبیب
 چه حاجت است دگر دیده را به پیرهنم
 برون ز دایره عشق نیست نقطه دل
 به محفلی که توئی، دم کجا زنم که منم

جهان و هرچه در او مایه نشاط دلست
 نیرزد آنکه ز جانان دمی کناره کنم
 مرا ز باغ چه رانی بجرم بسی ثمری
 بخاکپای عزیزان که سرو این چمنم
 بهیچ می نخرم حسن حور و روضه خلد
 گرم تو روی نمائی، دم از جنان نزنم
 بجان دوست نیالوده‌ام به باده دهن
 مرا مگیر به مستی که مست آن دهنم
 بخاک من بنویسید نام پاک «علی» (ع)
 که در فضای لحد مشک ریزد از کفنم

تهران - آذر ۱۳۶۵

امشب نوای ناله را در سینه پنهان بشکنم
 خون در گلو چون مرغ شب از هجر جانان بشکنم
 گر سنگ بارد بر سرم، ره جز بکویش نسیرم
 بر جان زند گر آذر، حاشا که پیمان بشکنم
 بر شانه مفکن حلقه آن زلف کافر کیش را
 ترسم که در سودای آن، بازار ایمان بشکنم
 بد نامی میخانه‌ام رسواتر از دیوانه‌ام
 در بزم، آن پیمانه‌ام کز سنگ مستان بشکنم
 منعم مکن ای بیخبر کز وی نمی‌پوشم نظر
 با زهر داده آب اگر بر سینه پیکان بشکنم
 جان در حجاب تن چرا زندانی دشمن چرا
 با من بیا با من بیا کاین بند و زندان بشکنم
 تا بوده‌ام تا بوده‌ام با او هماوا بوده‌ام
 هرچند رسوا بوده‌ام کی عهد جانان بشکنم

گر خواندم بر آستان بار دگر آن مهربان
 طرف کله بر آسمان چون مهر تابان بشکنم
 تا کی بمستی میکشد چشمت به هر میخانه‌ام
 آخر نمی‌ترسد که من این بشکنم آن بشکنم
 گفتی اگر مستی بیا، از ما و من رستی بیا
 دل را که بشکستی بیا، بنگر که از جان بشکنم

مکه معظمه - بهار ۱۳۴۱

سوز دل کرد مرا سینه و غم یار بهم
 دو جگر سوخته باشند پرستار بهم
 دولت غم ز دلم سایه نگیرد هرگز
 کز وفا آمده‌اند این دو خریدار بهم
 بزم رندان دل از کف شده حالی دارد
 که غم و ناله نشینند وفادار بهم
 چشم مست تو بنازم که به افسون نگاه
 رام سازد همه دل‌های گرفتار بهم
 برو ای زاهد خود بین که بخلوت‌گه راز
 نشینند به مستی سر و دستار بهم

شیراز - بهار ۱۳۴۷

سرگشته و دردمند و حیرانم
 چون طره زلف تو پریشانم
 در آتش سیل اشک میسوزم
 زین سوختن در آب حیرانم
 از سوز فراق تو به کنج غم
 چون لاله اسیر داغ پنهانم

بنشین و مگو حدیث دین با من
 ای زلف و رخ تو کفر و ایمانم
 بر دین توام ، بجز تو نشناسم
 گر کافر و اگر مسلمانم
 محراب دو ابروی تو محرابم
 زنار دو گیسوی تو سامانم
 جز نام تو نیست بر لبم نامی
 جز یاد تو نیست بر دل و جانم
 جز دولت وصل تو نمیخواهم
 جز وصف جمال تو نمیدانم
 در کوی تو دوش پرده میزد دل
 بر گوش رسید بانگ مرغانم
 مستی به ترانه این غزل میخواند
 ساقی به قدح کن آب حیوانم
 باشد که مگر بر آستان خود
 خواند مه من شبی به احسانم
 در خلوت آن نگار بنشینم
 وین آتش دل به وصل نشانم

اصفهان - فروردین ۱۳۴۵

بطوف کعبه تا احرام بستیم
 بجز او از همه عالم گسستیم
 نه سودای جنان نه بیم دوزخ
 نه زاهد مشرب و نه بت پرستیم
 من و چشم نگار و نرگس باغ
 بنامیزد که بی می، هر سه مستیم

می و میخانه و جام و سبو اوست
 که بی او هیچ وبا او جمله هستیم
 چه سود از آب آتش زای ما را
 که از جام غمش مست هستیم
 حریفان رشته الفت گسستند
 از این بی آب چشمان دیده بستیم
 خوشا کز فیض استغنائی مستی
 نه خود پیمانه نه پیمان شکستیم

تهران - زمستان ۱۳۴۱

ما رندی و مستی به دو عالم نفروشیم
 جامی ز می عشق به صد جم نفروشیم
 درمان نپذیریم ز اعجاز طیبیان
 زخم غم عشق تو به مرهم نفروشیم
 عشق، ارهمه رنج است و جهان عیش دمام
 این رنج، بدان عیش دمام نفروشیم
 سور است غم عشق و بجز او همه ماتم
 هیاهات که این سور به ماتم نفروشیم
 جز عشق نیرزد به پیشیزی همه عالم
 این گوهر ارزنده به درهم نفروشیم
 با نقد روان خاک در دوست خریدیم
 ما رندی و مستی به دو عالم نفروشیم

تهران - مرداد ۱۳۶۵

میخانه به میخانه همه مست و خراییم
 خمخانه به خمخانه خریدار شراییم
 چون مرغک پر بسته در این دام اسیریم
 در سلسله فتنه ایام بد تاییم
 ما را تن خاکی ز سر کوی تو راندست
 تا نفس نکشیم حجابیم حجابیم
 جز شور تو در سر نبود، نام تو بر لب
 آنجا که رود ذکر تو، چنگیم و رباییم
 دیدار ترا هستی ده روزه نقاب است
 ما تشنه دیدار نه مشتاق نقاییم
 تا صبح قیامت بسپاریم اگر این راه
 غیر از تو نخواهیم و نجوئیم و نیاییم
 جان سوخته از شعله پنهانی اشکیم
 این آتش سوزنده بود، گرچه درآییم
 جانانه و میخانه و پیمانه و مستی
 در بزم چنین ما ز چه از جان نشتاییم

تهران - تابستان ۱۳۴۴

مستیم و خراییم، سر از پا شناسیم
 جام از خم و پیمانه ز مینا شناسیم
 دل زنده جاوید شد از برق نگاهی
 با روی تو اعجاز مسیحا شناسیم
 همچون سر کوی تو گشتیم و در این راه
 دیوار ز در، کوه ز دریا شناسیم
 صحرائی مشتاق جنونیم و غم عشق
 ما بستر آسوده ز خارا شناسیم

یک جرعه ز دست تو مرا برد، دل از دست
 ساقی که تو باشی، ید بیضا نشناسیم
 چون نرگس بیمار تو آنگونه خراییم
 کز درد دوا، زهر ز حلوا نشناسیم
 امروز که مستیم در این میکده مستی
 خوش باش که ما وحشت فردا نشناسیم

تهران - شهریور ۱۳۵۵

سر فتنه غوغایم، دیوانه رسوایم
 دلدادۀ شیدایم، هم لا و هم الایم
 تا عاشق و مستم من پیمانه پرستم من
 دانی ز چه دستم من، هم لا و هم الایم
 مخمورم و خمارم، تسبیح و زنارم
 سرمستم و هشیارم هم لا و هم الایم
 بیگانه ام از عالم از عالم و از آدم
 با او چو شدم همدم، هم لا و هم الایم
 جانسوخته ای مفتون بی خویشتنی مجنون
 ازو هم و گمان بیرون هم لا و هم الایم
 در جمع صنم گویم در پرده صمدجویم
 با اینم و با اویم هم لا و هم الایم
 از مستی و خیر و شر نبود خبرم دیگر
 تا او شده ام یکسر هم لا و هم الایم

تهران - پائیز ۱۳۶۷

در بارگه عشق نه شاه و نه گدائیم
 مفتون شمائیم، بدور از من و مائیم
 در حلقهٔ عشاق نه مستیم و نه هشیار
 در عشق فنائیم که خود عین بقائیم
 ما خاک نشینان سر کوی محبت
 شاهیم ولی بر در جانانه گدائیم
 آنیم که او خواهد و اینیم که هستیم
 بی چون و چرا آیت تسلیم و رضائیم
 ما را ز طربخانه خاکی نبود سوز
 در وجد و سماعیم که ناهید سمائیم
 ما کعبه و بتخانه ز هم باز ندانیم
 آنجا که تو باشی، بهمان خانه در آئیم
 گر عشق تو درد است دل خستهٔ ما را
 دلبستهٔ دردیسم و گریزان ز دوائیم
 مرغان بهشتیم در این دوزخ گیتی
 حیف است ندانیم کیانیم و کجائیم
 دل خانهٔ عشق است به بازیچه نگیریم
 گر خانه خدائیم، خدا را، بخود آئیم
 این عالم خاکی دل مستی نفریبد
 خورشید جهانیم که با فر و ضیائیم

تا جلوه گاه غم دل بی تاب کرده ایم
 ابروی دوست قبله و محراب کرده ایم
 مژگان آب داده بخون از فراق یار
 شب تا سحر بدیده بی خواب کرده ایم
 از خون دل پیاله گرفتیم و خلوتی
 با یاد او به یاد می ناب کرده ایم
 گشتیم گرد عالم و یاری نشد نصیب
 مستی هوای گوهر نایاب کرده ایم

ساوه - بهار ۱۳۵۴

عمریست در این میکده ماسرخوش و مستیم
 تا هست همینیم و همینیم که هستیم
 افتاده به يك جام همه خلوتیان مست
 خمخانه تهی کرده و از پا ننشستیم
 مطرب بزن آن ره، که سبو دست فشاند
 ساقی بده آن خم، که دگر جام شکستیم
 رستیم ز بند من و ما در همه احوال
 بی خنده و بی گریه چو جان سرخوش و مستیم
 تا دیده حق بین نگشائی، شناسی
 ما از چه دیار و به چه کار و ز چه دستیم
 جز بر در حق سجده نیاریم که کفر است
 بی پرده بگوئیم که ما بت نپرستیم
 مائیم و کتابی و نگاری و لب جوی
 جز یار و غزل از همه آفاق گستیم
 مستیم و خراییم در این میکده مستی
 تا بند تعلق نگستیم نرستیم

تهران - دیماه ۱۳۴۷

ما عاشق و دیوانه و پیمانده پرستیم
 چون لاله بداغ دل خود سرخوش و مستیم
 چون صید اسیریم به زنجیر محبت
 دل را سر موئی به زر و سیم نبستیم
 خوش برخی عشقیم، بما خرده مگیرید
 تا هست همینیم و همینیم که هستیم
 چون دوست پیا خاست پی دشمنی ما
 با حسرت دل گوشه گرفتیم و نشستیم
 تا دیده حق بین نگشائی شناسی
 ما از چه دیار و به چکار و زچه دستیم
 با ما مستیزید که در میکده عشق
 صد توبه شکستیم و یکی دل نشکستیم
 هرچند که مشهور جهانیم به مستی
 هشیار تر از نرگس مخمور تو هستیم

تهران - زمستان ۱۳۴۶

از این در گر برانی، ز آن در آیم
 و گر پایم ببندی، با سر آیم
 مگر آرام گیرد آتش آه
 سر کوی تو با چشم تر آیم
 به یمن دولت غم پرور عشق
 به سیم اشک و روی چون زر آیم
 گر از کویت دو صد بارم برانی
 بیوسم خاک و بار دیگر آیم
 شود آیا که شام غم سر آید
 من افتاده سوی دلبر آیم
 چو مستی از در میخانه عشق
 گهی افتان گهی خیزان بر آیم

اهواز - تابستان ۱۳۳۱

تا بزنجیر سر زلف تو دیوانه شدیم
 ره بصرای جنون برده و افسانه شدیم
 پیش خورشید جمالت همه شب تا به سحر
 شمع کشتیم و به سودای تو پروانه شدیم
 گردش چرخ چه داند سر سودائی ما
 تا که بی خویشتن از گردش پیمانه شدیم
 روید از تربت ما تا به ابد غنچه عشق
 تنگدل بسکه جدا ز آن لب جانانه شدیم
 تا که دکان ریا بسته شد از لطف خدا
 مژدگانی سوی میخانه بشکرانه شدیم
 تا رخت نیم شب از مشرق پیمانه دمید
 کف زنان با دف و نی بر در میخانه شدیم
 با همه شهرت دیوانگی امشب «مستی»
 در بر اهل نظر عاقل و فرزانه شدیم

تهران - دیماه ۱۳۳۱

آخر ای آزادگان، ما کیستیم
 زین پریشان خاطری‌ها، چیستیم
 مرگ روزانه است این، یا زندگی
 مردگی کردیم ما، یا زیستیم؟
 بخت ما از جغد بی سامان تر است
 مالک ویرانه‌ای هم نیستیم
 این طیبیان واژه‌ای بی ریشه‌اند
 ما اسیر حرف بی معنیستیم

چون به تیغ ظالم ظالم سر نهیم
 خود نشان تیر بد نامیستیم
 عاشق و معشوق نزد ما یکیست
 گاه چون مجنون و گاه لیلیستیم
 چون بگیتی جاودان ماند سخن
 تا جهان باقیست، ما باقیستیم
 سکه مستی بنام ما زدند
 زان رهین منت ساقیستیم

اهواز - مهر ۱۳۳۵

ای زلف تو مشک ریز مشکویم
 روی تو به از بهار مینویم
 جز در گه تو، مباد در گاهم
 جز سوی تو دیده بر دگر سویم
 جز بر تو نبوده بر کسی چشم
 هم غیر تو نیست بر کسی رویم
 تا حلقه زلف تست چو گانم
 دل در خم او فگنده چون گویم
 دور از قد سرو و نرگس مست
 از گریه نشسته بر لب جویم
 از بس ز فراق تو پریشانم
 آگاه نیم که خود چه میگویم
 دردی که بخواب هم نمیدیدم
 آمد به سر از دل بلا جویم

در راه تو گر بلب رسد جانم
 زنهار که راه دیگری پویم
 باز آی که دیده بی تو پرخونست
 ای غنچه دهان چشم جادویم
 هر جور که میکنی بکن، زیرا
 ترك تو، بجان تو، نمیگویم
 هر کس بمن آرد از تو پیغامی
 من در همه عمر بنده اویم
 از مستی خسته رو مکن پنهان
 زان پیش که خاک ره شود رویم

تهران - مرداد ۱۳۴۹

در حلقه سودا زدگان خانه گرفتیم
 تا در خم گیسوی تو کاشانه گرفتیم
 با یاد نگاه تو غزلخوان و سیه مست
 بس جام که میخانه بمیخانه گرفتیم
 از جمله غزالان جهان دیده بیستیم
 تا دامنیت ای دلبر فتانه گرفتیم
 سرمست از آنیم که در خلوت امید
 از لعل لب یک دو سه پیمانه گرفتیم
 گویند به بهمن نتوان دید بهاران
 غم نیست که این قصه به افسانه گرفتیم
 خندان لب و سرمست بهر چارم بهمن
 زان غنچه لب ساغر مستانه گرفتیم
 آنجا که نسیم سحری راه ندارد
 ما از نفس گرم تو پروانه گرفتیم

با نغمه جانبخش تو در پرده عشاق
 صد بوسه از آن لعل بشکرانه گرفتیم
 در دیده کشیدیم غبار قدمت را
 با شمع رخت شیوه پروانه گرفتیم
 کی با گل رویت بچمن جلوه کند گل
 ما بیهده رویت بتماشا نگرفتیم
 می گرچه حرام است ولی مستی از آن لب
 ما باده مستانه، حکیمانه گرفتیم
 تهران ۱۳۶۸/۱۱/۴

دیربست تا خدنگ بلا را نشان شدیم
 رسوای خلق عالم و اهل جهان شدیم
 گامی ز شعله‌های بلا دل جدا نماند
 پنداشتی بدوزخ غم جاودان شدیم
 بس ریختیم از سر مژگان شرار دل
 از دیده ابر و سینه چو آتش فشان شدیم
 رختی که داشتیم بتاراج فتنه رفت
 نابرده هیچ سود، اسیر زیان شدیم
 باور نداشتیم که بی خانمان شویم
 پنهان نمیکنیم که بی خانمان شدیم
 حیران و واله‌ایم که خواب است یه خیال
 زینسان که خوار در نظر این و آن شدیم
 عمری می از پیاله خورشید میزدیم
 حالی سپند مجمره آسمان شدیم
 آن میر مطربان مگر از باغ عیش رفت
 کاین گونه برگریز چو فصل خزان شدیم
 مستی چنین که شور قیامت پیا شده است
 شاید اسیر فتنه آخر زمان شدیم
 تهران - اردیبهشت ۱۳۶۳

چه گوئیم چه گوئیم که سرگشته چو گوئیم
 همه کوی بگوئیم خدایا به که گوئیم
 حریفان همه رفتند، طیبیان همه خفتند
 بما هیچ نگفتند، خدایا به که گوئیم
 در میکده بستند، چه دلها که شکستند
 چه جانها که بخشند، خدایا به که گوئیم
 فزودند جفا را، ربودند صفا را
 همه شادی ما را، خدایا به که گوئیم
 زهی درد زهی درد، که ماندیم همه فرد
 پراکنده تر از گرد، خدایا به که گوئیم
 نه مستیم نه هشیار، نه خوابیم نه بیدار
 نه بی جان و نه جاندار، خدایا به که گوئیم
 شدیم از بد ایام، گرفتار دد و دام
 فتاده همه در دام، خدایا به که گوئیم

تهران - آذر ۱۳۶۴

ما جام بلا از کف جانانه گرفتیم
 در میکده عشق تو پیمانه گرفتیم
 تا عشق طیب دل دیوانه ما شد
 هم صحبتی مردم دیوانه گرفتیم
 جز روی تو در خلوت غم هیچ ندیدیم
 ز آن روی دل از هر چه در این خانه گرفتیم
 مجنون بیابانی صحرای جنونیم
 ترك سخن عاقل و فرزانه گرفتیم

آنروز گرفتار بلا خانه ما شد
 کز ملک حقیقت ره افسانه گرفتیم
 افسوس که آخر بکف اهرمن افتاد
 آن خاتم دولت که ز جانانه گرفتیم
 در ماتم کاشانه ویران شده خویش
 چون گنج مکان در دل ویرانه گرفتیم
 تا باز چه بازی کند این چرخ فسونکار
 اینگونه که ما دامن بیگانه گرفتیم
 پروا نکند مستی دیوانه ز آتش
 ما سوختگان شیوه پروانه گرفتیم

اهواز - آذر ۱۳۳۲

تا پرده زان جمال دلارا گرفته‌ایم
 در حلقه‌های زلف تو مأوا گرفته‌ایم
 گشته‌است چشم و سینه‌ما وقف اشک و آه
 از شور گریه راه بدریا گرفته‌ایم
 جز توتیای خاک ره عشق، دیده را
 از چشمه‌سار عیش جهان وا گرفته‌ایم
 در گوش دهر ناله ما کار ساز نیست
 چشم امید از همه دنیا گرفته‌ایم
 دل داغدار نقش جنون شد بکوی عشق
 تا خانه همچو لاله بصرا گرفته‌ایم
 عمری ببوی مهر، ببازار زندگی
 یا داده‌ایم دل بغمی، یا گرفته‌ایم

زلف تو آیتی ز پریشانی دل است
 ما درس بیقراری از اینجا گرفته‌ایم
 بس رنج دیده‌ایم ز تن‌ها بدور عمر
 دلخون و خسته گوشه تنها گرفته‌ایم
 بی داغ، لاله‌ای نرند سر ز خاك ما
 در سینه بسکه شعله ز غمها گرفته‌ایم
 مستی بیاد سیم تنی لعلگون لب است
 دستی اگر بگردن مینا گرفته‌ایم

تهران - شهریور ۱۳۶۶

دم فرو بسته و درمانده و خاموش شدیم
 گوئی از خاطر ایام فراموش شدیم
 به امیدی که در آئیم بمیخانه عیش
 باده از خون جگر خورده و خاموش شدیم
 با همه ناله و فریاد که در سینه ماست
 باید آنجا که زبان بود، چرا گوش شدیم
 رنگ افسانه گرفتیم و اساطیر کهن
 مرده آسا همه با خاك هماغوش شدیم
 پرتو مهر فلک سیر شهادت بودیم
 تا چه افتاد که چون شام سیه پوش شدیم
 خصم و ما را بدر کعبه دل فرق اینست
 کو بود پرده در و ما همه سرپوش شدیم
 مستی این میکده را باده به مینائی نیست
 ما ز خون دل دیوانه قدح نوش شدیم

تهران - آذر ۱۳۶۳

هله عاشقان هله عاشقان، خبری شنیدم از آن دهان
که رسد ز در گه لامکان، همه را امان همه را امان
بزنیید دف بزنیید کف، همه صف بصف ز همه طرف
که رسید مژده لاتخف، ز کریم قادر مستعان
اگر آن یگانه ز در رسد، شب تار دل بسحر رسد
غم ما دوباره بسر رسد، شود این خرابه چو گاستان
همه فخر دولت ما توئی، همه زیب و شوکت ما توئی
که بقاء وحدت ما توئی تو بعاشقان چو دلی و جان
بدو چشم باده پرست تو، به یکی پیاله ز دست تو
همه عاشقان شده مست تو، همه سر نهاده بر آستان
دل و جان ما بفدای تو، بفدای مهر و وفای تو
که ز جام لطف و صفای تو، همه سرخوشند و ترانه خوان
رخ تست شادی مستیم، می شور و نشاط الستیم
که ز تست دولت هستیم، که ز تو مرا بود این نشان

از دگران شنیده‌ام نام ترا بصد زبان
 گرچه تو گفته‌ای بمن خود به هزارویک بیان
 هر که ترا بگونه‌ای وصف کند در انجمن ^{دشان}
 لیک مرا جمال تو بسته ز گفتگو ^{نشان}
 با تو بیزم عاشقان، فارغم از همه جهان
 بی خبرم ز ماسوا، چون تو کنی به دل مکان
 میرسدم بطور دل جلوۀ نور و نار تو
 کور نیم که ننگرم در رخ تو بچشم جان
 میکشدم بکوی تو، جذبه شوق سوی تو
 تا تو کنی اشارتی، من به سرم دوان دوان
 حلقه بگو شم ای صنم آنچه تو خواهی آن کنم
 حکم تو بردلم روا، امر تو بر سرم روان
 بر تو امید بسته‌ام وز همگان گسسته‌ام
 ای به دل شکسته‌ام، مرهم و یار مهربان
 هم تو شناختی مرا، هم تو نواختی مرا
 هم تو گداختی مرا، هم ز تو باشدم امان
 نیست فزون زیك قدم سیر فلک به پای دل
 دست طالب رهاکن از بند تعلق، ای فلان
 دل که تهی زغیر شد، خانه دوست میشود
 در شکن این قفس دلا، تا که بجوئیش نشان
 مستی دردمند را، باده او بود دوا
 ساقی عیش رحمتی، جام بگردش آر هان

فتنه چشم مست تو گشت بجان شرار من
 طره بیقرار تو، برد ز دل قرار من
 شب که بیک سو افکنی گیسوی مشکفام را
 سر زند آفتاب حسن از دل شام تار من
 زهره چرخ جان شدی درد دل و جان نهان شدی
 کی بسر آید ای صنم این شب انتظار من
 کوی بکوی میروود دل بهوای روی تو
 قطره بقطره خون شود دیده اشکبار من
 کوه بکوه میرسد، درد غمت به سینه ام
 شهر بشهر میروود، قصه جانشکار من
 رنج خزان عمر را مژده فرودین شدی
 ای دم روحبخش تو، گلشن من، بهار من
 هستی من ز هست تو، رشته جان بدست تو
 مستی خسته مست تو، ای می خوشگوار من

تهران - خرداد ۱۳۵۱

ای تو دل و دلبر من، ساقی من ساغر من
 شهد من و شکر من، باده جان پرور من
 کعبه و بتخانه توئی باده و پیمانه توئی
 مسجد و میخانه توئی، هم تومن و هم بر من
 دل شده دیوانه تو، جان شده کاشانه تو
 دیده من خانه تو، جلوه گهت منظر من
 نغمه توئی شور توئی فتنه توئی سور توئی
 دولت منصور توئی، دلبر افسونگر من
 ای تو در آب و گل من، دوری تو مشکل من
 تیر غمت بردل من، شور رخت درسر من

دلبر و دلدار توئی، ساغر سرشار توئی
 مستی هشیار توئی، ای تو می کوثر من
 سبحه و زنار توئی، نور توئی نار توئی
 یار توئی یار توئی، ای من و هم داور من
 کیست در این من همه تو این من پر همه تو
 وین دل بی واهمه تو، من تو و تو سرور من
 مستی من در تو عیان هستی من در تو نهان
 خاک درت باغ جنان، سوسن و سیسنبهر من

تهران - خرداد ۱۳۶۷

با آنکه آگه که بلائی بجان من
 يك ره مباد بی غم عشقت جهان من
 آتش بگیری ای دل با درد آشنا
 زین آتشی که در زدی از غم بجان من
 از خانه نسیم سحر بی نشان ترم
 ای مرغ شب، به نغمه چه پرسی نشان من؟!
 دست از سرم بدار تو ای عقل دور بین
 دست جنون گرفته در این ره عنان من
 در بزم عیش مستی از دست رفته ام
 ساقی بگیر دست دل ناتوان من

شیراز - آذر ۱۳۴۷

دیدى آن دلبر افسونگر صحرائى من
 زد چه نیرنگ بکار دل شیدائى من
 ز آنهمه دولت مسرور شکوفان امید
 این پریشانکده شد خلوت تنهائى من
 سرکشیهای دل و سرزنش دشمن و دوست
 دست در دست نهادند برسوائى من
 حاصلی نیست در این دایره حیرانى
 غیر سرگشتگی از بادیه پیمائى من
 به بهاری که مرا خاربن و لاله یکیست
 کفن برف نماید چمن آرائى من
 من سرگشته همه مات برسوائى دل
 دل سودا زده مبهوت شکیبائى من
 این چه بزمیست خدا یا که شد امشب مستی
 خون دل باده من، ناله غم نائی من

کرج - اول فروردین ۱۳۵۲

ای جلوه گاه دور ترین آرزوی من
 آوای من، ترانه من، گفتگوی من
 در گلشن خیال تو چون مرغ شب زسوز
 با خون برون رود، نفس گرم پوی من
 تا دل برد نماز به محراب ابرویت
 از خون دیده شد بفراقت وضوی من
 هر داغ کز شرار جنون بود بر دلی
 الفت گرفت با دل دیوانه خوی من
 مائیم و عشق و حلقه رندان پاکباز
 گو يك جهان به مهر نبیند بسوی من

بر هم زنم بیمن غم عشق نه سپهر
نگشاید ار فلک در دولت بروی من
بس فتنه‌های خفته که بیدار گشته است
زان نرگسان مست تو، ای فتنه‌جوی من
چشم امید مستی از این در بسوی تست
ای جلوه‌گاه دورترین آرزوی من

شیراز - تیر ماه ۱۳۳۷

گریه بی فریاد چون شمع شبستان ساز کن
جانفشانی همچنان پروانه بی آواز کن
از خراب افتادگان کی پرده گیرد میفروش
گر دلی ویران بجوئی کار اهل راز کن
زلف او بخشد قرار جان، لبش آب حیات
زینهار ای مرغ دل تا کوی او پرواز کن
چرخ سرگردان چه داند عالم سرگشتگان
حال ما خواهی، سر زلف پریشان باز کن
نیست داروی خمار آلوده غیر از جام می
دور چون افتاد با ما، بوسه را آغاز کن
تا رود از یادها افسون عیسا، با لب
زنده جاوید گردان مستی و اعجاز کن

تهران - اردیبهشت ۱۳۴۴

ساقی بیا با ما وفا کن، از بند غم جانم رها کن
 مطرب بیا شوری بیا کن، يك امشبى ترك جفا کن
 ساقی من امشب مست مستم، مخمور و مست و می پرستم
 رفت اختیار دل ز دستم، یاد از دل شیدای ما کن
 ساقی ببین تاب و تب من، خون خوردن روز و شب من
 وین جان از غم بر لب من، باری وفا بهر خدا کن
 ساقی در دیگر نگیرم، غیر از لب ساغر نگیرم
 عالم بجامی بر نگیرم، جامی دگر ما را عطا کن
 میخانه تا شد منزل من، بیگانه با من شد دل من
 آسان نگردد مشکل من، رحمی بر این درد آشنا کن
 مستی ره میخانه باید، پیمانه بر پیمانه باید
 شور و نوا مستانه باید، مطرب بیا شوری بیا کن

ساوه - بهار ۱۳۵۵

من نمیگویم تمام عمر کار خیر کن
 یا چور اهب خویشتن را معتکف در دیر کن
 این دو روز عمر را در هر کجا داری مقام
 دست خود کوتاه ز غیر حق و حق غیر کن

تو گر فگندیم از دیده چشم اشك سلامت
 که پا پیای دل من نشست بر سر مژگان
 الهی آنکه پریشان تر از دوزلف تو گردد
 هر آنکه خاطر ما را بفتنه کرد پریشان

از یار ناز کردن، از ما نیاز کردن
 از ما نیاز کردن، از یار ناز کردن
 در پیشگاه عشقت مائیم و سجده شوق
 محراب ابرویت را، از جان نماز کردن
 تا جاودان بماند در کوی تو چه خوشتر
 چون شمع پیش رویت سوز و گداز کردن
 سر رشته امید است زلف تو زندگی را
 بی بوی او چه ارزد عمر دراز کردن
 روزیکه خاک گردد جسمم به رهگذاران
 هر ذره ایش باشد با تو برآز کردن
 ما را سواد شبها، روی تو کرد روشن
 زان رو ندیده تا صبح دیده فراز کردن
 تا لعل دلفریبت چون باده جان فزاید
 کی میتوان دهانرا بر شکوه باز کردن
 در خلوت خیالت مائیم و نغمه عشق
 مستی خوش است مارا این نغمه ساز کردن

تهران - مهر ۱۳۳۸

خوب است با او راز کردن
 بی پرده حرف آغاز کردن
 بر روی هم، بی هیچ واژه
 در، بر گشودن، راز کردن
 چنگ گستن را شکستن
 ساز رهائی ساز کردن
 هر پرده اهریمنی را
 از هم دریدن، باز کردن

از آتش دل آب گشتن
 وین هر دو را انباز کردن
 مست از سخن، خاموش ماندن
 ساکن شدن، ایجاز کردن
 جان برخی دیدار یاری
 لولی وشی، طناز کردن
 در حلقه زلف سیاهش
 با بال شب پرواز کردن
 همچون پرستو های پائیز
 کوچیدنی پر ناز کردن
 این شهر احساس، این من، این او
 بودن، شدن، اعجاز کردن
 مستی، بیاد این شب خوش
 یادی هم از شیراز کردن

تهران - بهار ۱۳۴۹

نیش‌ها از خار خوردن رنجها از خس کشیدن
 راه ناهموار را با سینه صد منزل خزیدن
 با کف مجروح هر دم آهن تفته گرفتن
 جای بستر بر سر خار مغیلان آرمیدن
 دست و پا در بند، نیش از عقرب جراره خوردن
 خسته و واهانده صد فرسنگ در آتش دویدن
 بس، قفا خوردن ز دست دشمنان گاه اسیری
 همدم بیگانه گشتن، ز آشنایان دل بریدن
 سالها در کنج زندان بسته زنجیر بودن
 طعنه‌ها در پهنه دنیا ز نامردان شنیدن

مویه‌ها یعقوب وار از دوری فرزند کردن
 تلخی جام اجل صد بار در هر دم چشیدن
 بر دل مستی هزاران بار خوشتر، تا بحیلت
 در لباس زهد و تقوی، خون مظلومان مکیدن

تهران - اسفند ۱۳۳۴

با ناخنی که پرده دلها دهی خراش
 از کار خلق عقده گشا میتوان شدن

خلوتیان بهار شد، باده خوشگوار کو
 میکده مشکبار شد، ساقی میگسار کو؟
 بانگ فروش میرسد، باده فروش میرسد
 رهن هوش میرسد، یار چه شد نگار کو
 باربد سرای من، مطرب خوش نوای من
 لولی دلربای من، بریط وچنگ و تار کو
 خیمه بباغ لاله زد، گل بچمن پیاله زد
 باده دیر ساله زد، زمزمه هزار کو
 مستم وراست گویمت، بی کم و کاست گویمت
 آنچه سزا است گویمت، غرقه شدم، کنار کو
 خیره بکار ما فلك، مات ز جهل ما ملك
 مانده دل از یقین به شك كآنهمه افتخار کو
 ای تو نوای آشنا وی تو بدرد ما دوا
 زار تر از دو چشم ما، دیده اشکبار کو
 بی رخت ای امید جان، رفت مرا ز کف عنان
 گر تو نگیریم نشان، صبر کجا قرار کو
 ای لب تو بهار من، مستی بی خمار من
 عشوه مبر بکار من، باده بی خمار کو

ای عاقلان دیوانه‌ام، زنجیر کو زنجیر کو
 در کار دل وامانده‌ام، تدبیر کو تدبیر کو
 با آنکه سیل گریه‌ام پهلوی به دریا میزنند
 این اشک شور انگیز را، تاثیر کو تاثیر کو
 دامن کشان از کوی ما، رفت آن بت دیر آشنا
 هان ای ز پا افتادگان، آن دست دامنگیر کو
 شبگرد چرخ آرزو، در ابر غم پیچید رو
 ای مرغ شب طرف چمن خود ناله شبگیر کو
 دیدیم در رؤیا عیان، باز آید آن خورشید جان
 تا صبح صادق بر دمد، این خواب را تعبیر کو
 جان سوخت از زهریلا، دل سیر شد زین ماجرا
 جانبازی یاران چه شد، این کاروان را میر کو؟
 خالی شد از می جام ما، پر خون دل شد کام ما
 مستی در این محنت سرا جز ساغر تصویر کو

عظیمه کرج - فروردین ۱۳۵۲

کشت تنهائیم، همدمی کو
 فارغ از اشک و آهم، دمی کو
 از چه خوشید بحر محبت
 ابر مهر و وفا را نمی کو
 همنوائی چه شد بلبلان را
 نوگل گلشن خرمی کو
 دل بتنگ آمد از جور اغیار
 همدلان، بزم بی ماتمی کو
 هر چه می‌بنگری دام دیو است
 آدمیت چه شد؟ آدمی کو

برنیارم دمی بی غم درد
 یار درد آشنا محرمی کو
 تار و پود پرند وفا را
 عاشقان رشته محکمی کو
 خوشتر از وصل جانان بگیتی
 عالمی عالمی عالمی کو
 رهروان ره کعبه دل
 سوختیم از عطش، زمزمی کو
 چون پریشان دل من، پریشان
 چین زلف خم اندر خمی کو
 سینه آماج تیر بلا شد
 این بخون خفته را مرهمی کو
 از غم دوری دوست «مستی»
 در دو عالم گرانتر غمی کو

تهران - بهمن ۱۳۴۲

یکشب بیا که با سر زلف سیاه تو
 گویم حدیث جور و جفای تو مو بمو

دلم از عالمی است بگسسته
دست از هرچه در جهان شسته
دیده از عیش بستم اما چرخ
میزند سنگ بر در بسته
عالمی جان ما بیازارند
گرچه از عالمیم وارسته
بهره ما شد از بد ایام
دیده ای پر زخون، دلی خسته
نقد عمرم برایگان بردند
سست مهران عهد بشکسته
چون نباشند اهرمن خویان
دوستی را سزا و شایسته
نرود بر در خسان مستی
که بدرگاه دوست بنشسته

امروز منم مهمان، بر درگه جانانه
 ساقی قدحی پرکن، از باده بشکرانه
 اینجا که منم مهمان، خورشید کم از شمع نیست
 وز خاک درش کمتر، صد مجلس شاهانه
 اینجا که منم مهمان، جز عشق نمیگنجد
 بیگانه ندارد راه، در خلوت جانانه
 اینجا که منم مهمان، صد گنج روان باشد
 کمتر ز کف خاکی در گوشه ویرانه
 اینجا که منم مهمان، مستند همه یاران
 زان می که دهد جانان پیمانه به پیمانه
 اینجا که منم مهمان، عقل است همه حیران
 راهی نبرد بر آن، جز عاشق دیوانه
 اینجا همه جان باشد، آن جان جهان باشد
 باری نه نشان باشد، از عاقل و فرزانه
 مائیم و ندای او، در کوی صفای او
 وان جام بلای او، میخانه به میخانه
 مستی نزنند دیگر، دم تا تو سخن گوئی
 بگشای ز هم لب را، ای فتنه فتانه

نه شب است بزم ما را چو تو ماه رخ نمائی
که بهار از در آید چو تو گل ز در درائی
تو و در بهشت شادی همه عمر گرم عشرت
من و در کویر غمها به نوای بینوائی
بقیاس در نگنجد که چه میکشد دل من
مگر آنکه چون منش یار کشد به بی وفائی
سر پادشاهی ام نیست دگر بملک هستی
که رسیده ام بکوی تو بمنصب گدائی
بکشی اگر تو، مژگان نزنم، بچشم مست
به امید آنکه بر کشته خود دمی بیائی
من و لاف زهد حاشا، که بیک اشارت تو
بشرار عشق سوزم، همه ملک پارسائی
مگشای خرمن زلف به پیش چشم مستی
که هزار عقده بر دل زند این گره گشائی

چهره بنمودی و بازار پریراد شکستی
 قد برافراشتی و قیمت شمشاد شکستی
 همره مرغ شباهنگ به آهنگ جدائی
 در گلوی من جانشوخته فریاد شکستی
 در نهانخانه نومیدیم از درد نشاندی
 شادی سنگدلی را، دل ناشاد شکستی
 نبریدی، مگر از دوست که پیوند بریدی
 نشکستی، مگر از یار چو دل داد شکستی
 جام گفتی دل مستی است که بر عادت مستان
 تا سپردیم بدست تو پریراد، شکستی

کرج - اردیبهشت ۱۳۵۰

خبرت هست که در شهر چه غوغا کردی
 فتنه در فتنه از آن سلسله بر پا کردی
 چشم مخمور نمودی و به هر تیر نگاه
 دل صد عاشق جان سوخته یغما کردی
 گفتم این راز ز چشم همه پنهان دارم
 چکنم، آخرم ای اشک تو رسوا کردی
 بتماشای من سوخته جان می آیند
 زان شررها که تو ام بر دل شیدا کردی
 داغدار ابدم عشق تو میخواست، بیا
 که جگر خون ترم از لاله صحرای کردی
 باورت نیست که بی روی تو حالم چونست
 خبرت نیست که از هجر چه با ما کردی
 پیش چشم من معجون چه گشائی سر زلف
 که پریشان ترم از طره لیلا کردی
 این چه رسم است که جرم نگهی «مستی» را
 هم بحسرت بنشاندی و تماشا کردی

عظیمیه کرج - مرداد ۱۳۵۱

چنین بناز که بر عاشقان گذر داری
 چه فتنه‌ها که تو ای فتنه زیر سر داری
 بدین کرشمه که دامن کشان روی در بزم
 ز حال دلشدگانت کجا خبر داری
 تو لب بخنده گشائی و غافلی که مرا
 هزار ساغر خون در دو چشم تر داری
 نگویمت که دراین شهر خوبروئی نیست
 ولی تو ای مه من، جلوۀ دگر داری
 اشارتی، نگهی، غمزه‌ای، شکرخندی
 اگر بچشم عنایت بما نظر داری
 هنر نه آن بود ای گل که دل ز دست‌بری
 بگیر دست ز مستی، اگر هنر داری

کرج - مرداد ۱۳۴۹

نوید بخش وصالی، طلوع صبح بهاری
 بلطف شبنم و حسن گل و نوای هزاری
 گل ترانه شوری، می پیاله شوقی
 شکوه دفتر شعری، شمیم عطر بهاری
 تو گوهر صدف بحر بیکرانه عشقی
 تو مایه شرف و تاج افتخار تباری
 غزال دشت محبت، همای گلشن نازی
 بچهره لعبت چینی، بزلف، مشک تتاری
 تو شاهکار غزلواره‌های شهر شرابی
 تو شاه بیت سرود شکوهمند دیاری
 تو، کارنامه گلوآرته‌های دفتر شعری
 تو سحر خامه نقش آفرین روی نگاری

بناز نرگس مخمور و حسن لاله گلگون
 نگاه فتنه برانگیز چشم مست و خماری
 بهفت شهر ملاحه، بهفت باغ طراوت
 نسیم صبح امیدی، گل همیشه بهاری
 بجام عشرت هستی چو نشاء می نابی
 بیزم شادی مستی نوای دلکش تاری

تهران سوم اسفند ۱۳۶۴

بی دلی فرزانه بودم کاشکی
 عاقلی دیوانه بودم کاشکی
 در طواف شمع بزم عاشقان
 کاشکی، پروانه بودم کاشکی
 رنج هشیاری ز جانم سیر کرد
 مست این میخانه بودم کاشکی
 هر نفس، صد بار از روز نخست
 برخی جانانه بودم کاشکی
 آستان عاشقان عرش خداست
 خاک این کاشانه بودم کاشکی
 گرچه ما را جز سیه روزی نبود
 زلف او را شانه بودم کاشکی
 من همه جانم در این بیگانه تن
 دور از این بیگانه بودم کاشکی
 دل از این آبادها طرفی نیست
 ساکن ویرانه بودم کاشکی
 عالم خاکی کم از زندان نبود
 خود در این دنیا نبودم کاشکی
 گرچه از مستی به سنگم بشکند
 در کفش پیمانه بودم کاشکی

تهران - بهار ۱۳۶۴

وصلش فروخت آنکه بسودای عالمی
 در حیرتم چگونه بعالم زند دمی؟!
 من آتش غمش به دو عالم نمیدهم
 خاکم اگر بیاد دهند اهل عالمی
 دل در هوای روی تو پر میزند بشوق
 ای آفتاب حسن که خوشتر ز شبنمی
 بوسد تن تو پیرهن و من در آتشم
 از رشك آنکه غیر منت هست محرمی
 مستی به دهر جام محبت شکسته‌اند
 دیگر چه سود آنکه کنی قصه از جمی

تهران - زمستان ۱۳۳۵

بیزار شدیم از خویش، ای همنفسان گامی
 این جمع پریشان را بخشید سرانجامی
 مطرب تو بزن چنگی، ساقی تو بده جامی
 در بزم دلارامی، بر روی گلندامی
 از مجلس درس شیخ، مسند بگلستان بر
 تا چند بسر بردن در خدمت بد نامی
 قومی پی ترویرند، جمعی پی تکفیرند
 هیئات کزین انعام حاصل شود انعامی
 آنجا که بهم سازند دیوان و ددان، باری
 خود ملك تبه گردد، بر شادی خود کامی
 بازیگری گردون آن کرد که با افسون
 صد پخته فرو ماندند در دامگه خامی
 هان خانه‌اش آبادان گر شاد کند ما را
 زان آیت زیبائی، با مژده پیغامی

چون زلف سیه چشمان، جمعی و پریشانیم
 هرسو نگری بندی است هر گوشه روی دامی
 تا گرگ بیابانی در جامه یوسف شد
 خاصان بدر افتادند در سلسله عامی
 می خور که شرف دارد بر خوردن خون خلق
 بر گردن من مستی برخیز و بده جامی

کرج - عظیمیه - شهریور ۱۳۵۱

سینه مالا مال درد است از غم بی همزبانی
 سوخت جان خسته ام را سردی نامهربانی
 از دل درد آشنایم شعله میخیزد خدا را
 دیگر دامن مزنی ای اشک بر سوز نهانی
 زاهد از سالوسی و پیر خرابات از کرامت
 هر دورا در عالم هستی است نامی جاودانی
 خانه خمار کو کز دامن ساقی بگیرم
 تا بجامی خویشتن را گم کنم در بی نشانی
 در دل دیوانه دارم داغها از سوز هجران
 بیش از این ای چشم خونپا لامکن آتش فشانی
 غرق دریای جنون را خانه جز صحرای نریبد
 فارغم از عالمی در دامن بی خانمانی
 مطربا دستی که مستی سر نهد بر پای ساقی
 ساقیا جامی که دل بر گیرد از دنیای فانی

تهران - دیماه ۱۳۶۵

بچشم دشمنان گر پای تا سر گل شوی خاری
 که ناکس را اگر جان زیر پا ریزی، بدهکاری
 دل از پیرایه عاری کن که این دریای هستی را
 ز توفان بر کنار آسان تر افتی تا سبکباری
 بر آ یکرنگ با پست و بلند زندگی، زیرا
 که گیتی با دورنگی خود نبیند روی همواری
 چو کشتی تا نخوردی غوطه بر سود کسان می‌پو
 نه چون خس تا گلیم خویش از دریا برون آری
 ننوشد آب شیرین موج خشم آلوده از دریا
 بخلخی میرود روزت بر ابرو تا گره داری
 رهین غفلت صیدند، صیادان این صحرا
 مباد، ای رهرو دانا، بغفلت راه بسپاری
 گره در رشته هر بار از کشیدن تنگ تر گردد
 بکار بسته باید بردباریها کنی، باری
 نیاموزی اگر پند از ورق گردانی گردون
 بگرد نقطه‌ای موهوم، سرگردان چو پرگاری
 نیابد شوکت گل خار و خس، با مدعی برگو
 که گر بالای دیوار گلستان هم شوی خواری
 به مستی شهره‌ام ناخورده می، مستی چنین باید
 نه با بیگانه هم پیمان شوی و دوست بگذاری

قصائد

بی درد، يك نفس نگذارد جهان مرا
بر لب رسانده محنت ایام، جان مرا
درد من از هزار فزون است و ای دریغ
يك از هزار هم ننویسد، بنان مرا
تن سوزدم حرارت تب، بسکه روز و شب
مانا که آتشی است به پیکر، نهان مرا
آرام برد از کفم آلام و ای شگفت
يك تن نبود با خبر از داستان مرا
هرچنگ آزمون که گلوئی فشرد خواست
بر تاب درد کرد یکی امتحان مرا
دست قضا چو کوه دمان در رسید و کوفت
بر سینه و فگند ز پا، ناگهان مرا
پالود بسکه خون دلم دیده جای اشك
شد لعل گونه چهره چون ارغوان مرا
از تند باد حادثه، در صبح نو بهار
یکباره شد معاینه، شام خزان مرا
تا سر زد آفتاب، شکست استخوان ران
آن مرکبی که بود سحر، زیر ران مرا

البرز و آریا^۱ دو محن خانه منند
 این از جگر گرفته و آن بند جان مرا
 پهلوی شکافتند طیبیانم آنچنان
 کز تاب درد بر نشد از دل فغان مرا
 بس میل همچو تیر، طیبیم به تن نشاند
 پنداشتی که سینه بود تیردان مرا
 بر سینه شکسته ز پولاد پنجه‌هاست
 شاید برون کشد ز جگر، استخوان مرا
 ماهی چهارده شد و چون ماه چارده
 هر شب نصیب، کاستن است و زیان مرا
 توفان حادثات چنان کشتیم شکست
 کز این محیط نیست امید کران مرا
 بنشانند بر ستیغ مه آلود کوه درد
 گردون به پاسداری غم، دیده بان مرا
 با هر طلوع، کوکب بختی افول کرد
 در آسمان تیرگی، از خاوران مرا
 در جام عیش ساقیم از بس شرنگ‌ریخت
 «مستی» ربود یکسره تاب و توان مرا

تهران - بیمارستان البرز - خرداد ۱۳۴۲

۱- نام دو بیمارستان در خیابان وصال شیرازی تهران.

خواهد هر آنکه حجت انسانی آورد
 باید نخست شاهد از ایرانی آورد
 در روزگار ما که خدیو است دیو جنگ
 ایرانی است کآیت انسانی آورد
 ایرانی است آنکه به والائی گهر
 از خون خویش، لعل بدخشانی آورد
 این گلستان ز خون شهیدان گرفته رنگ
 رونق اگر که لاله نعمانی آورد
 شاید که پاسداری این مرز و بوم را
 خرد و بزرگ رو بنگهبانی آورد
 چون مرغ هر صباح بشاخی وطن مگیر
 کاین یاوگیت بی سر و سامانی آورد
 حالی که بهره‌ها ز کمال هنر تراست
 زنهار از آنکه روی بنقصانی آورد
 پشمن قبای خویش ز دیبای غیر به
 کان افتخار و اینت تن آسانی آورد
 خاک وطن ز غیرت اگر زیب سر کنی
 به، زانکه، غیرت، افسر سلطانی آورد
 مجموع دار خاطر از امید و سعی از آنک
 نومیدی ای عزیز، پریشانی آورد
 از باغ کوشش ار بکنی خار یأس را
 نخل امید، بار فراوانی آورد
 گر آستین فرا نرنی کار خویش را
 آبادی تو، روی به ویرانی آورد
 حاشا که نام نیک بزرگان کنی تباه
 کاین کار زشت، سخت پشیمانی آورد

بس قرنہا بیاید تا مکتب سخن
 استاد بی بدیل، چو «خاقانی» آورد
 «فردوسی»ئی بیاید تا ملک نظم را
 کاخی مصون ز آفت ویرانی آورد
 عمری دگر بیاید، مام زمانہ را
 تا «سعدی»یی دگر، بہ سخندانی آورد
 آیا بود کہ چرخ اثیر از فروغ «شمس»
 در ملک فضل «مولوی» ثانی آورد؟
 یا چون «نظامی» از دل گنجینہ ضمیر
 صد بحر، طرفہ گوہر عمانی آورد
 یا همچو «خواجہ» از مدد فیض روح قدس
 ہر جان خستہ را بہ غزلخوانی آورد
 کی شاید اوستاد سخن را، کہ تاختن
 ہر نو رسیدہ طفل دبستانی آورد
 مورم، بجان دوست کہ از مور کمتر
 طبعم مبین کہ فر سلیمانی آورد
 مستی بہ پایتخت مرا طرفہ ہدیہ ایست
 ہر کو سخن بطرز خراسانی آورد

تہران - دیماہ ۱۳۴۷

چکامہ پارسی

ز دامان دریا بر آمد درود
 ابر پاسداران ارونہ رود
 بگردان نام آور مرز دار
 درودی بہ آئین، خدائی درود

زهی پاک سرباز ایران زمین
 که گیتی ترا زین دلیری ستود
 فری آهنین چنگ گردافگنت
 که از چرخ گردنده گرزن ربود
 سزد با مه و آفتاب بلند
 به پایت زند بوسه چرخ کبود
 همی شاید امروز، نام آوران
 سر آرند بر آستانت فرود
 بروز و شب، ای مرزدار دلیر
 کجا از پرنگ تو دشمن غنود

«مطلع دوم»

بمردانگی دشمنت می ستود
 اگر دیده مردمی می گشود
 بناراستی خیره ژاژ خای
 نه خود آزموده، ترا آزمود
 چوبگشود سرپنجه آن بدسگال
 بزدمشت برپنجه^۱ رخ را شخود
 نیارست پرداخت ز اهریمنی
 دل این دیو و چون دیو دندان نمود
 همه گشت بی آب و شد رشک ننگ
 که خود پند نام آوران ناشنود
 سزاوار این یاوه گوی پلید
 مگر مشت شیر اوژنان می نبود

۱- پنجه بر وزن غنچه بمعنی پیشانی است «برهان قاطع».

از این رنگ بازی، بنامردمی
 ورا شدسیه‌روزی و ننگ، سود
 بر او سوگ و ما را همه فرهی
 براو درد و شادی بما بر فزود
 برآور تو ای پور زرتشت پاک
 بدریا در، این آسمانی سرود
 «چو ایران نباشد تن من مباد
 بدین بوم و بر زنده یکتن مباد»
 «همد سربسر تن بکشتن دهیم
 از آن به کشور بدشمن دهیم»

تهران - اردیبهشت ۱۳۵۵

ز، هر بخود بغلط بسته، نام دانشمند
 کشیم بار تفاخر بدوش، تاکی و چند
 نشست آنکه به تلبیس^۱ در پناه سخن
 گسست آنکه به تثلیث^۲، ازخرد پیوند
 چگونه گوهر اندرز آیدم در گوش
 ز، هر بهیچ نبسته بکار، گوهر پند
 مگر چه رفت سخن را که دم‌زنند از او
 فرود مایه گروهی که اهل فضل نیند
 چه نسبت است بسیم دغل، زر سره را
 کجا یکیست بهای سفال، با یاکند^۳

۱- پنهان داشتن عیب خود از دیگران.

۲- اعتقاد ترسایان به سه خدائی.

۳- یاقوت.

چنانکه رایت اسفند را شکوهی نیست
 اگرچه پیشرو فرودین بود اسفند
 مگر ز بام سخن باز آسمان پیما
 پرید تا که نشیند فراز، زاغ و کلند^۴
 نبهره گوئی، حمال فضل اهل خرد
 چو چارپائی، بر پشت او کتابی چند
 بصورت آدمی و در نهاد دیو پلید
 بمکر و حيله فراتر ز روبه پر فند
 به بحر فضل بسان حباب، بی بنیاد
 بگاه لاف صد افراسیاب را ارغند^۵
 بهرزه گردی، در کوی معرفت دلشاد
 به ریزه خواری از خوان این و آن خرسند
 بجای نکهت گفتار خواجه و خواجه
 رسد مشام سخن را ز نظم اینان گند
 بشوق کرسی منصب، اسیر دست خسان
 ببوی جامه شهرت، بکسوت فرغند^۶
 می غرور چنان مستشان فگنده ز پای
 که بردر، وثن^۷ افتد، شمن^۸، بشوق، شمند^۹

«مطلع دوم»

همی به نیش سخن صدهزار خلق گزند
 ولیك هیچ نیاورده تاب نیم گزند

۴- درنا.

۵- خشمگین و غضبناك.

۶- گیاهی بد بو که به درخت می پیچد و بالا میرود.

۷- بت.

۸- بت پرست.

۹- بیهوش و ترسان.

نه‌هر که لاف زند فرو آفرینش، سزاست
 که این دوراچه تشابه غراب و ستخوان رند^{۱۰}
 نه‌هر نبهره کثر خاطر است، نادره گوی
 نه‌هر نزار هیون است، راهوار سمند
 بجز سفیه چه خوانند بی تمیزی را
 که خویشتن بشمارد بفضل پیمانند
 بخاتمی چکند دعوی سلیمانی
 اگر زند ز قضا دیو تکیه بر اورند^{۱۱}
 کجا نشیند، خر مهره با گهر در عقد
 کبست^{۱۲} چون کندای خواجه همسری باقند
 به پیش موسی، مرسامی است بی مقدار
 که فرقها سخن پاک راست با ترفند^{۱۳}
 دراز گوش نگرده سمند راه انجام
 گرش زحله^{۱۴} کنی یا پرند، پشما گند^{۱۵}
 شکار مردم بی مایه نیست مرد هنر
 که شیر را نتوان پای بند زد به پهند^{۱۶}
 کجا تواند با پیل داد مور مصاف
 که ناگزیر به آتش جهد ز جای سپند
 بزاع پست چه هم صحبتی کند، تا هست
 عقاب طبع مرا آشیان ستیغ سهند

۱۰- هما مرغ افسانه‌ای.

۱۱- تخت پادشاهی.

۱۲- رستنی تلخ به اندازه طالبی بنام خنظل.

۱۳- تزویر و دروغ.

۱۴- پارچه ابریشم.

۱۵- پالان الاغ.

۱۶- دامی که با آن آهو شکار میکنند.

تهمتني است مرا نیروی سخن که بود
 به پیش همت او کم زگاه اسکاوند^{۱۷}
 چو تیغ یکرو باید بزم و رزم نه آنک
 بصد زبانی گشتن بشانه خویشاوند
 بصرمه دیدهٔ اعما کجا شود روشن
 که زشت رونکند جلوه درحریر و پرند
 گرفتم آنکه بهمراه شاعران زد گام
 هرات و خاخ وری را و غزنه واسمند^{۱۸}
 بغیر خوشه گرفتن ز خرمن چو منی
 چه چاره است ورا، گر شود چو ابربلند
 خدا گواست يك از ده قلم براه هجا
 سخن بنظم نکردم، در این دویست و اند
 ولی چنین که حریفان پلید کردارند
 زبان خامهٔ من بند بگسلد از بند
 متاع گوهریان شد ز درد گوهر اشک
 ز بس ز طعنهٔ بد گوهران شدند تثرند
 هزار حیف که این داعیان دانش را
 کنند مردم صاحب نظر، به خویش آوند
 بلند پایه سخن اوستاد مه «ناصح»
 که استوار از او گشت کاخ نظم بلند
 بود طفیلی او هر که در سخن استاد
 بر آستان کمالش، بسا کمال خچند
 مراست غوص بدریای فضل و دانش او
 که بحر معنی از در آبدار آکند

۱۷- نام کوهی است نزدیک سیستان.

۱۸- قریه‌ای از قراء سمرقند.

بزرگ مردا، دانشورا، سخن سنجا
 که دور بوده ترا نقد شعر، از ترکند
 بجز صواب نبردم در این چکامه کلام
 بر آستان بلندت، براستی سو گند

تهران - پائیز ۱۳۴۱

داناکش است و سفله و دون پرور
 دنیای زشت خوی ستم گستر
 ابلیس دل، فریشته رخ، جانکاه
 دونانش یار و هیچ ندان یاور
 زالی است پر فریب تر از شیطان
 هر هفت کرده چهره چنان دختر
 پتیاره چرخ بوقلمونی را
 روشن یکی بچشم خرد بنگر
 زین پیر زال، ناید خاتونی
 این زشت خو بخلوت خود ناور
 هرگز میان نبندی مهرش را
 کاین نو عروس کشته بسا شوهر
 این خاکدان تیره نمی شاید
 شهباز جان پاك ترا همسر
 مویه کند، چو افکنیش از چشم
 پهلو کند چو آوریش در بر
 غره مشو، گرت بفزاید زور
 افسون مخور، گرت بنماید زر
 زقوم دوزخ است بجام او را
 کت میدهد بجای می کوثر

مهرش عناد و عاطفتش کینه
 صلحش ستیز باشد و سودش ضر
 نادان به گل نشاند در بستان
 دانا به گل کشاند در معبر
 ظاهر، بناز پروری دارا
 باطن، بکام بخشی اسکندر
 تا کی چو گوسفند در این مسلخ
 تا چند چون سپند بر این مجمر
 هل، چرخ را بخدمت نامردم
 نه، دهر را بکام خسان اندر
 گیتی بجان پاک تو مادر نیست
 طفل خرد عبث به کفش مسپر
 میپذیر از او بهیچ پرستاری
 آنرا که نیست عاطفت مادر
 عقد هوس ز گردن جان بگسل
 میپسند بر عروس دل این زیور
 گر نه، بنای علم و هنر سازی
 ویرانی است بهره، غمت کیفر
 عقل است بر سفینه تن سکان
 اندیشه ناخدا و خرد رهبر
 این بادبان گسیخته زورق را
 مسپر به بحر حادثه بی لنگر
 آنرا سزد امارت دل، کوراست
 دادش سپاه و مکرمتش لشکر
 بر تن ز دیبه خردش، خفتان
 بر سر زحله هنرش، مغفر

مهر وطن اگر نه بسر داری
 شاید که خاک راه کنی بر سر
 عز و بزرگی و شرف و ناموس
 با نقد نیکخوئی و ایمان خر
 زنهار تا دلی بنیازاری
 کآن باشد از هزار گنه بد تر
 با نامه سیاه و دل تیره
 چون رو کنی به بارگه داور
 ولله که نیست رسم وفا اینسان
 بالله که نیست راه صفا زین در
 پیمانه پر شدت، یله کن مستی
 زین بیشتر طریق خطا مسپر

کاشان - تابستان ۱۳۳۹

تقدیم به استاد گرانقدر، منتقد دانش پرور، حضرت دکتر خلیل خطیب رهبر

يك ره از سوی من ای باد سحر
 زی بلندای فلک بگشا پر
 درنورد آب و گل و دشت و دمن
 بر سپر، کوه و در و بام و کمر
 چشم نرگس را بین مست و خراب
 قد پیچك را بین، بسته کمر
 باغ پر ولوله از قمری و سار
 راغ پر غلغله از مرغ سحر
 چون پر طوطی، صحرا همه سبز
 چون سر هدهد، گل شانه بسر
 سرو و شمشاد برافراشته قد
 پر شده جام شقایق ز مطر

گلشن از بانگ هزاران پر شور
 دشت در دست غزالان، یکسر
 نرم نرمک ره گلگشت بگیر
 ساز گو ساز کند خنیاگر
 از شمال آنگه رو کن بجنوب
 باختر را بسپر، تا خاور
 با، فسونگر دم شور انگیزت
 بر تن غنچه گل، جامه بدر
 ناز پرورد نسیم، نفسی
 لاله زاران را بر، زیر نظر
 صبحدم جام بکف شو سرمست
 بچمن نازکنان راه سپر
 باده از ژاله فروردینی
 دم بدم پر کن، در لاله تر
 چون بیوسی رخ پر شبنم گل
 چون بنوشی ز لبش شهد و شکر
 بزم «ناصر» را بنگر که به مهر
 گرد هم آمده ارباب هنر
 صدر بزم ادب آموختگان
 دارد استاد سخن سنج مقرر
 آیت فضل، چراغ ره شعر
 مظهر علم «خطیب رهبر»
 آنکه در محضر «ناصر» یک عمر
 ادب آموخته و علم و هنر
 آن بدانشوری افسانه دهر
 این به نیکو سیری گشته سمر

نیست آزرده دل از طعن حسود
 هست راضی به رضای داور
 آنکه در باغ سخن روز و شبان
 چیده از نخل ادب نادره بر
 من بر آنم که بگلزار کمال
 کم بود چون او دانش پرور
 نیم قرن است که در سایه فضل
 اهل معنی را بخشیده ثمر
 خواهد از درگاه ایزد «مستی»
 بهر او روز بهی، شوکت و فر
 ای بدریای ادب گوهر فضل
 وی به بستان سخن طرفه شجر
 باد هر سال تو بهتر از پار
 شاد هر صبح و مساء، شام و سحر
 در چنین دور پر آشوب و بلا
 سلامت بزی و دور از شر
 تهران - فروردین ۱۳۷۰

لبیک

در هوای کعبه تا گام از پی جانان زدم
 پشت پا بر هستی دنیای بی سامان زدم
 نه سپهر و هشت بستان را بهیچ انگاشتم
 دست رد بر سینه شش سوی و هفت ایوان زدم
 راست پنداری که زیر چرخ نیلی شعله وار
 آتش سوزان ملک عشق را دامن زدم
 تا زند بر دفتر دل، مهر او مهر قبول
 برکنار از لوح جان هر نقش و هر عنوان زدم

میشنیدم بانگ شکر آشکراً از هر شاخ و برگ
 تا بشور عشق و مستی سر به هر بستان زدم
 کافر مگر جز بشوق وصل رویش، يك قدم
 از دل و جان پا در این صحرای بی پایان زدم
 بانگ «ان هؤلاء ضیفی» آمد تا بگوش
 دست حاجت بردر این خانه چون مهمان زدم
 از ارادت پا ز سر نشناخته تا کوی دوست
 هر قدم «لبیک» گویان گوش بفرمان زدم
 تا بلوح صافی دل نقش دیدم روی او
 سر بسر دیوان دنیا را خط بطلان زدم
 پای کوبان ره سپردم تا در، ایوان عشق
 دورها دور از نگاه غیر، دست افشان زدم
 تا شنیدم بانگ «طهر یتى للطائفین»
 همچو ابراهیم از آن درخاک با مژگان زدم
 «لاتخف» بشنیده پای اندر حریم طور عشق
 مست شور و جذبه همچون موسی عمران زدم
 در کنار حجر اسماعیل ابراهیم وار
 بر در جانان صلاى «علم القرآن» زدم
 «واتقون یا اولی الالباب» کامشب من ز شوق
 شش جهت را سوختم بیرون ز چارار کان زدم
 «ان اول بیت» از قول تو احمد گفت و من
 حلقه ها بر در مگر بر من کنی احسان زدم
 گرم در «لبیک اللهم لبیک» از نخست
 کوس «ان الحمد والنعمة» در آن میدان زدم
 از من و مائی چه خوش بر تافتم روی نیاز
 دست حاجت تا که بردامان «الرحمن» زدم

تا نپنداری که فرمان تو نپذیرم بجان
 سنگ را بر سنگ با قول تو بر شیطان زدم
 در صفا هر سعی کردم خود بفرمان تو بود
 ورنه، کی پای اندرین بازار، سرگردان زدم
 راستی را جز تو در هر حال مقصودم نبود
 سنگ را اگر سجده کردم، بوسه گر بر آن زدم
 همچو مستی، مست از جام ولا در بحر لا
 دل بگرداب بلای عشق چون توفان زدم

مکه معظمه - بهار ۱۳۴۳

گیتی خدیو فتنه و رنگ است افسرش
 افسون غلام در گه و بیداد لشکرش
 مار منقش است جهان، دل بر او مبند
 اهریمن است چرخ، مخوان یار و یاورش
 بر چرخ امید عقده گشائی مبر که هست
 همچون کلاف درهم و پیچیده، چنبرش
 دل بر عروس دهر نبندی بدور عمر
 کو را نبوده گوشه چشمی به شوهرش
 نشانند، هیچ دانه در این تیره خاکدان
 برزیکر زمان که نزد بر دل، آذرش
 طومار آرزوی چو پیچیدن آورد
 بر گردن سگی فگند خوان سرورش^۱
 هان تا بدهر دل ننهی، کاین عروس را
 کابین و رونماست دل و دیده ترش

۱- داستان یعقوب لیث صفار در بند لشکریان امیر اسماعیل سامانی.

آنجا که مرغ عرشی اندیشه پر کشد
 سوزد بنیم صافقه، سیمرخ شهپرش
 چون لعل خون دل بدرون آب میکند
 آنرا که عقد گوهر اشك است زیورش
 در حلقه غبار یتیمی فتد ز چشم
 آنرا که خلق می‌نشناسند گوهرش
 تا هفتمین سپهر اگر ت پر کشد خیال
 از خود برون بهیچ نبینی به محورش
 تندیس، شاهکار سر انگشت آدمی است
 با آنکه خود به تیشه تراشند پیکرش
 آسودگی مجوی از این خاکدان که هست
 دردش هماره بالش و اندوه بسترش
 پای گریز نیست ز توفان حادثات
 وین موج‌خیز فتنه، که خون است رهبرش
 زنه‌ار هوشدار که سوداگر زمان
 اشك است سیم و چهره دلخستگان زرش
 چشم امید از این فلك نیلگون بیوش
 تا ننگری شب همه روی مجدرش
 هرگز حریف دهر نگردي بدستخون
 صد بار اگر که مهره درآری ز ششدرش
 دستی حدیث فتنه ایام تازه نیست
 این باژگونه خم، همه‌رنگ است ساغرش

«الیوم اکملت لکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت»
 «لکم الاسلام دینا»

مدار چرخ امکان جز علی نیست
 قسیم خلد و نیران جز علی نیست
 بهفت اقلیم هستی بعد احمد
 بحق حق که سلطان جز علی نیست
 اگر آگاهی از اسرار تنزیل
 ولی امر یزدان جز علی نیست
 پس از احمد که فخر کائنات است
 دل آگاهی بقرآن جز علی نیست
 اگر «الیوم اکملت» شنیدی
 مراد حی سبحان جز علی نیست
 گرت راهی بکوی عشق باید
 دلیل ره بدوران جز علی نیست
 هر آن دل را که روشن بینی از عشق
 در او مهر درخشان جز علی نیست
 سر سودائی مردان حق را
 به ملک فقر سامان جز علی نیست
 چه پرسى شش جهات و پنج حس را
 که رمز چار ارکان جز علی نیست
 اگر عشق است اگر شور است اگر وجد
 ز هر دل سرزند آن جز علی نیست
 قراری هست اگر در خلوت فقر
 به دلهای پریشان جز علی نیست
 طبیباً چند پرسى حال عشاق
 که مارا فیض درمان جز علی نیست

از آن شد نام نیکویش یدالله
 که هستی را نگهبان جز علی نیست
 در این میخانه مستی ساقی عشق
 به هشیاران و مستان جز علی نیست

ای جوان پیروی از راه نیاگان کن
 خیز و در خورد نیا، کار بسامان کن
 آستان بوس نیاگان تو خاقان بود
 تو هم ای مرد هنر، کار نیاگان کن
 تیرگان می نشیندی که چکرد آرش
 نه کمی ز آرش، اندیشه چو پیکان کن
 نه سزاواری، در یوزه اجانب را
 کوشش از جان به سرافرازی ایران کن
 هوده گو، از سخن ژاژ و هدر بگذر
 دفتر از گفته بایسته در افشان کن
 از بهین رائی و افریشته پنداری
 سخن آرای و همه زینت دیوان کن
 رنگ آلودگی و لکه ناکامی
 همه با آب هنر شسته ز دامن کن
 تا نه ایوان مدائن ز تو رخ تابد
 چرخ را زیر پی آورده و ایوان کن
 گوهر مردمی اندوز و نکو رائی
 دل به تشریف هنر، دامن عمان کن
 سروری بر همه گیتی است ترا در شأن
 هان بکوش ایدر و بازش تو بفرمان کن

سر، به آزادگی افراز و بملك اندر
 سر فخر از هنر و کار به کیهان کن
 دستخوش تا نشوی در کف اهریمن
 پور دستانی، اندیشه چو دستان کن
 گونه گونه همه خاک وطن از کوشش
 رشك مینو ز گل و لاله و ریحان کن
 هرچه جز گوهر فرهنگ و هنر، بفکن
 وانچه آن خدمت مردم، ز دل و جان کن
 سخت کوش، ای هنری زاده ایرانی
 مشکل خویش بدست هنر آسان کن
 نيك، بر نيك و بد کار جهان بنگر
 چه پسنده است و بسنده است، تو آسان کن
 خضر فرخ پی چون راهبرت باید
 حذر از مهرهی غول بیابان کن
 تا شود مجمره گردان تو مهر و ماه
 دل چون آینه را خانه یزدان کن
 هان بپیرای ز، هر خار و خس، این آباد
 وطن از همت مردانه گلستان کن
 پاك فرزندان، تیره دلی میسند
 خانه با پرتو اندیشه چراغان کن
 آستین بر زن، آسایش مردم را
 بگذر از جان و در این مرحله قربان کن
 مام میهن را، فرزانه پسر میباش
 آنچه فرمود خداوند ترا، آن کن
 گام بر دار و در آبادی ایران کوش
 مهرهی با صف برزیگر و دهقان کن

هر کف خاک تو گنجینه شهوار است
 پاسداری را برخیز و به پیمان کن
 گام در وادی غفلت ننهی، هشدار
 دل و جانرا به صفا برخی ایمان کن

تهران - دیماه ۱۳۴۷

دریغا ز بازار فضل و معانی
 که آنجا کند سفله، بازار گانی
 کثر اندیشه‌ای ز آبرو دست شسته
 به بند هوا مانده از بد گمانی
 بکوی هنر، خار دیوار گلشن
 بیاب ادب کاه برگ خزانی
 علف خانه جهل را، سر نهاده
 که تا چون ستوران کند زندگانی
 بیزم سخن، کمتر از گول مردم
 بناسخته گفتاری و بد دهانی
 رکاکت نداده تمیز از فصاحت
 اعلای بنشناخته از ادانی
 نه او راست در ظلمت جهل، تالی
 نه او راست در ملکت بخل، ثانی
 بعمری شنیده است از بی تمیزی
 همی از عروس هنر «لن ترانی»
 همه روز سر کرده با ژاژ خائی
 همه شب بسر برده با یافه خوانی
 کم از ذره‌ای خرد، اندیشه او
 که نپذیردش هیچکس رایگانی

بدریای نابخردی، از جهالت
 کند کشتی کبر را، بادبانی
 نبهره سخنهای ناسخته خود
 ز بی دانشی خوانده، در یمانی
 هنر را بسر برچه آمد که خواند
 سبک مغز، خر مهره را لعل کانی

«مطلع دوم»

یکی در نگر مظهر ناتوانی
 یکی باز بین، آیت بد گمانی
 بهر یاوه نام سخن بر نهاده
 بهر ژاژ، نام دم آسمانی
 کند گرچه دم لابه دانی که بی شک
 زند بوسه بر پا سگ از ناتوانی
 براین دیو خو، سگ شرف دارد آری
 گناه است اگر دیورا سگ بخوانی
 چگویم ز پستیش در شام پیری
 که نا اهل بودست هم از جوانی
 به تعبیر او، ابلهی، بکر گوئی
 به تفسیر او احمقی. نکته دانی
 زند همچو نابخرد، از بی تمیزی
 دم از فربهی، با تن استخوانی
 مگر کاروان هنر گم شد از ره
 که اکنون حرامی کند کاروانی
 کشد دست شرم از سر خامه دستم
 که انشا کند نام این دیو یانی

بلی ننگ باشد که نامش بیاید
در این گوهرین چاهه خسروانی

مطلع «سوم»

مرا در سخن هست صیت جهانی
تو رخس سخن، کی توانی جهانی
گر آگاه باشی، به هر مصرع من
دو صد بار مستی فدیناک خوانی
براین چامه شاید بس احسنت راندن
که بر آب گیرد سبق در روانی
من آنرا بدیهه سرودم به محفل
تو پاسخ بگو اینچنین گر توانی
چو مستی به میخانه عشق رو کن
که آنجا بود لذت جاودانی
نه کس راست پروای قارون نه قارن
نه صاحبقرانی، نه نوشیروانی
یکی پند بشنو، اگر چه بعمری
نبودی نصیحت شنو، از جوانی
به پیگار دانا سپر را بیفکن
که ناید ز بی مایگان پهلوانی
کجا زشت زیبا نماید به منظر
کجا زاغ کردست بلبل زبانی
لب از گفته بر بند و خاموش بنشین
ترا خامشی به ز بیهوده رانی

که فضل و هنر هرچه باشد نداری
 که علم و ادب هرچه باشد ندانی
 بسی آزمودم، همانی که داری
 به خر مهرگی، دعوی بهر مانی
 گواه آرم از چامه‌ای نغز بیتی
 ز استاد نام آور دامغانی
 «اگر آزمایش صد بار دیگر
 همانی، همانی، همانی، همانی»

تهران - تابستان ۱۳۶۳

در بعثت نبی اکرم (ص)

سلطان چرخ تیغ بر آهیخت از میان
 تا بر درد حجاب سیاهی ز کهکشان
 گفتی که مهر مجمر عید است بر سپهر
 کانرا عبیر و عود همی سوزد آسمان
 یا خود گلابدان شده در بزم چرخ ماه
 کاین گونه مشک ناب همی پاشد از کران
 بهرام گشت ساقی در پنجمین رواق
 ناهید مشتری شده گردش ترانه خوان
 آتش فشان مگر ز گریبان شفق شده است
 یا خود نشانده بر زبر سینه بهرمان^۱
 کیوان کشیده سخت کمان تا بخون کشد
 آنرا که نشکفد بشکر خنده اش دهان

پرتایان لشکر مژگان زهره ریخت
 باران تیر غمزه چو بهرام را بجان
 چشمک زنان گرفت عطارد بچنگ چنگ
 تیر نگاهش از همه افلاک باژبان
 هر هفت کرده آمده امشب عروس ماه
 کروبیان گشوده در از هفت آسمان
 گفتی بر آبگینه گیتی بنان صنع
 زیبق کشید و آینه گردان شدش جهان
 جبریل دید تا بزمین خوان هفت رنگ
 شهپر کشان گذشت بشادی ز هفت خوان
 افراشت دست صنع لوای محمدی (ص)
 برخاست مشرکین را فریاد الامان
 فرمان حق رسید که یا مصطفی الامین
 با نام ما بخوان و ببر سجده ام بجان
 بگزیده شد یکی برسالت که بر گذشت
 بانگ «و ان یکاد» ز کونین بر زبان
 «لا تجعلو دعاء» بمدحش خدای گفت
 تفسیر این کلام په تنزیل بین عیان
 بر درگهش کمینه غلامی است مستمند
 آنرا که خوانده اند دل و دست بحر و کان
 با نام او بهرچه عنایت کنی یقین
 بی رای او بهرچه ارادت بری گمان
 تفسیر آیتی است ز تنزیل او زمین
 تعبیر جمله ایست ز فرقان او زمان
 در روز آزمون بهمه خلق ممتحن
 خود سر فراز خاسته هر سو ز امتحان

محمود، ابن عم علی (ع)، باب فاطمه
 مولای پاك ایزد و مولای انس و جان
 یارب بسینه سوزی مردان پاکباز
 یارب به تیره روزی احرار جانفشان
 «مستی» ز خواب غفلت بیدار کن که نیست
 جز بر تو دیده‌ایش در این تیره خاکدان
 شاید بهر قدم بزنم بانگ وای وای
 یا هر نفس بر آورم آوای الامان
 کاهریمن فساد کران تا کران گرفت
 دستی که تا بگیرم از این بحر بادبان

خزان در بیمارستان

باز شد پیک خزان سوی چمن
 زد سراپرده زر بر گلشن
 زرد گون گشت رخ دشت و دمن
 فاخته لال شد و مرغ الکن
 مهر بگرفت پس ابر وطن
 باز بر زد فلک آهنگ خزان
 میرسد بانگ غراب از بستان
 سوسنکها همه بی برگ و نوان
 گلبنکها همه خشک و عریان
 رخ نهفت آتش صبح از گلشن
 در سفر قمریکان از در بناغ
 کشته صرصر ز گل باغ چراغ

باد از لاله شکسته است ایاغ
 جای بلبل بفرغان آمده زاغ
 پیچك افتاده چنان خشك رسن
 چمن طوطی پر، زرد شده
 گلبنان با دل پر درد شده
 شمع سان دختر گل فرد شده
 در چمن سوخته و سرد شده
 طوطيك مانده در این ره ز سخن
 لشکر باد شده پیش آهنگ
 برده از روی گل سوری رنگ
 بلبل از باغ شده بر سر سنگ
 باغبان چهره ز غم پر آژنگ
 سر انگشت گرفته به دهن
 مرغ سان زیر پر از بیم خزان
 رز بنان، دخترکان کرده نهان
 از تنش باد ربوده دامن
 دختران مانده به بستان عریان
 شرمشان زرد و سیه کرده بدن
 نسترن کرده سیه جام بلور
 نرگسك چشم فرو بسته چو کور
 باغ چون کوخ فقیران مهجور
 صف بادام بنانش همه عور
 بید داده است ز کف پیراهن
 سر بسر سنبلكان از گیسوی
 نگشوده گره افتاده بروی

همه بازیچه طفلان در کوی
 سربچوگان خزان داده چو گوی
 زرد فام آمده رخسار چمن
 باغبان سر زده بر دشت جنون
 پرده پرده دلش از ماتم خون
 کز چه شد باغ چنین دیگرگون
 وز چه گل شد بچمن زار و زبون
 نوگلان راست چرا زرد کفن
 باغ، گوئی رخ بیمار من است
 گلبن، افسرده تن زار من است
 باغبان، دیده بیدار من است
 کاین چنین حیران در کار من است
 ریخته خون جگر بر دامن
 سینه بشکافته پا بشکسته
 چاک پهلوی چو غزال خسته
 همه در بستر خون بنشسته
 رگم از تیرقضا بگسته
 پای تا سر شده چون پرویزن
 نه کم از برگ خزانم، ای وای
 او برقص اندر و من مانده زپای
 آسمان دری از مهر گشای
 بیش از اینم به ستم رخ منمای
 مستی است این، مسپارش به محن

مثنویها

الهی بدلهای دور از گناه
به نامه سپیدان طالع سیاه
بسایه نشینان دیوار غم
بخورشید رویان بام عدم
بمستان از باده، جان سوخته
بعشاق از شکوه، لب دوخته
بجانسوزی آتش التهاب
به بی تابى جان پر اضطراب
به اشکی که از شرم ناید فرود
به آهی که آتش فروزد به دود
بمیخانه عشق راهم بده
در آغوش مستان پناهم بده
الهی بسر مستی بیهشان
بشوریدگیهای دردی کشان
برندان دور از من و ما شده
بدامان از اشک دریا شده
بخون دل از دیده ریزندگان
بمستی ز هستی گریزندگان

بشبهای گم کرده راه سحر
 بلبهای بوسیده آه جگر
 بخونین دلان سرا پا سخن
 که لب بسته ماندند در انجمن
 مرا سینه از عشق پر شور کن
 زدل هرچه جز عشق او دور کن
 الهی بشام غریبان عشق
 بناکامی نا شکیبان عشق
 بدلهای از بار اندوه تنگ
 بناچار در دست جام شرنگ
 بخاکستر مانده از کاروان
 بمرغ جدا مانده از آشیان
 شب زنده داران دیر شکیب
 به اندوهمندان حسرت نصیب
 بطفلان از دست داده پدر
 به پیران افتاده در رهگذر
 بکوی خرابات شو رهبرم
 لبالب کن از عشق او ساغر
 الهی بساقی، بجام شراب
 کزو بر دمد نیم شب آفتاب
 بسوز دل مادر بی پناه
 که جان داده طفلش ز سرما براه
 بدیوانگیهای فرزنانگان
 بفرزانگیهای دیوانگان
 بوارونه بختان کوی الم
 بزورق نشینان دریای غم

بدلهای از عشق رفته ز تاب
 بشادابی گل، به اشک سحاب
 بخمخانه همسایه کن با میم
 از آن می که سازد یکی باویم
 الهی بچشمان در انتظار
 بسیمای مظلوم در پای دار
 بدیوان پروردگان الم
 که بستند شیرازه اش را ز غم
 بچشمی، که آتش به دلها زند
 به اشکی، که راه تماشا زند
 به درمانده مردان با آبرو
 که از فقر دارند مرگ آرزو
 به هوهو زن خلوت میفروش
 که چون خم ز مستی برآید بجوش
 بر افروز جان من از نار عشق
 چو یوسف برآرم بیازار عشق
 الهی بدلهای درد آشنا
 بتابنده جانهای کوی بلا
 بسوز دل خستگان اسیر
 بدرماندگان ز جان گشته سیر
 بخون شهیدان گلگون کفن
 به اشک یتیمان بی پیرهن
 بسوز جدا ماندگان از دیار
 به آه عزیزان افتاده خوار
 بمرغ شباهنگ و آوای او
 بفریاد خون گشته در نای او

مبادا بروزی که خیزم ز خاک
 زکرده شوم پیش تو شرمناک
 الهی پسندت، پسند منست
 دوی دل دردمند من است

تهران - اسفند ۱۳۵۲

وقت شد تا بشکنم این پوست را
 سرگذارم آستان دوست را
 زین هزاران ما و من، برگو که ام؟
 هرچه هستی خود توئی تو، من چه ام
 ای خوش آن صیدی که صیادش توئی
 ای خوش آن سینه که فریادش توئی
 چند دیدن زین سگان بد پوزگی
 چند باید منت در یوزگی
 منت ار باید، ز تو باید کشید
 این شراب از جام تو باید چشید
 عمر در بی حاصلی در باختیم
 نور و ظلمت را ز هم نشناختیم
 روز باران است، هان برزیگران
 دانه‌ها در خاک بفشانید هان
 گر تولد هست، روز مردن است
 بامداد مرگ من، جشن من است
 مصطفایا مصطفایا مصطفایا
 ای تو مارا هم خبر هم مبتدا
 دانش ناقص کجا و عقل کل
 خار بی قیمت کجا و عطر گل

نام ما، گمگشته در بی نامی است
 پختگی هامان، دلیل خاهی است
 ای همه ما را تو «علام الغیوب»
 ما گهنکار و تو «ستار العیوب»
 دست ما را گیر، ای حی قدیم
 انت مولا، انت ثواب الرحیم
 من به بی سوئی کنم رو ای کریم
 اهدناربی. صراط المستقیم

تهران - خرداد ۱۳۴۳

ای شده مست تو دل و جان ما
 فاش مکن مستی پنهان ما
 سرخوش و مستیم، ز مینای تو
 وز همه بگسسته، بسودای تو
 سالک عشقیم بکوی فنا
 نیست شدن در تو بود هست ما
 این قفس تن، نه سزاوار ماست
 خلد برین گلشن بی خار ماست
 تا که نشستیم به دیوانگی
 رشته گسستیم ز فرزاندگی
 غیر ترا در دل من راه نیست
 جز تو کسی از دلم آگاه نیست
 مست توام مست توام مست تو
 باده ننوشم مگر از دست تو
 در من اگر هست دلی، آن تست
 خاطر مجموع، پریشان تست

گرچه ز من روی نهان کرده‌ای
 در دل و جانم تو مکان کرده‌ای
 گر تو تجلی نکنی در دلم
 چیست از این شیفتگی حاصلم
 با غمت از عیش جهان سر بسر
 بی خبرم، بی خبرم، بی خبر
 مست ترا داعیه عقل نیست
 عاشق مجنون ترا عقل چیست
 چنگ تو هر شور و نوا میزند
 زخمه به تار دل ما میزند
 عشق توئی، نور توئی نار تو
 یار توئی، یار توئی، یار تو
 چنگ غمت گر نه از این ره زخم
 خانه دل را به یقین، ره زخم
 طعنه زنانه مرا همگان
 شور تو از چیست، بگو ای فلان
 ترسم اگر راز تو افشا کنم
 مدعیان را همه رسوا کنم
 کی ز تو این بی خبران آگهند
 ره چه نمایند که خود گم‌رهند
 خواجه توئی میر توئی پیر تو
 آه سحر، ناله شبگیر تو
 بر در میخانه مستان تو
 در صف پیمانه پرستان تو
 سکه مستی چو بنام زدند
 خشک سران سنگ به جام زدند

بی خرد مردی به تختی زرنگار
 بود بر دوش گروهی رهسپار
 وندر آن معبر تنی پیر و جوان
 گشته درپیش و پس تختش روان
 رهروی پرسید این تابوت کیست؟
 وین تجمل از برای مرده چیست؟!
 یکتن از ایشان گریبانش گرفت
 کاین چه ناخوش بود و گفتار شگفت
 اوست میر زنده و سلطان ما
 خواجه ما، رهبر ما، جان ما
 گفت: زنده خود براه آسان رود
 نه چو مرده بر سر خلقتان رود
 بار بر مردم شدن از مرد گيست
 مرده خواری کار مرد زنده نیست
 آنکه آرد خلق چون خر زیر بار
 مرده خوانش هم خر و هم خرسوار
 گفت شوخی: اوست میر مردگان
 خود بدوش مردگان گشته روان
 گر نبودند این گروه از مرده کم
 تن نمیدادند، بر بار ستم

مغنی، نوای غمی ساز کن
 ز سوز دلم نغمه آغاز کن
 چواشك من این زخمه، برود زن
 نوائی در آهنگ بدرود زن
 ز دیده ز بس ریختم خون دل
 ز دل شرمسارم، ز دیده خجل
 نزار است چندان، دل ریش من
 که هم مرگ بگریزد از پیش من
 دل افشاند به دامن حسرت
 در آغوش غم، مانده در خلوت
 ره زندگی هر چه بسپرده ام
 تو گوئی که در هر نفس مرده ام
 بتابم همه روز، از تاب درد
 برآورده از جانم این درد گرد
 چو گوهر، بزدان سنگم اسیر
 زجان سیر گشتم از این عمر، سیر
 ز خورشید چرخم جگر سوز تر
 ز شام سیاهم سیه روز تر
 کنارم ز بس رفته خون جگر
 گذشته است آب حیاتم ز سر
 ز دست دل خسته، ریش ریش
 زخم غوطه در دامن خون خویش
 فشرده است در خاک هر خار پای
 مرا نیست پائی که خیزم ز جای
 چنان صرصر غم ربودم کلاه
 که بر سر مرا نیست جز دود آه

بتنگی، دلم غیرت چشم مور
 بسردی، تنم حسرت خاك گور
 ره آورد باغ عدم توشه‌ام
 هم از خرمن نیستی، خوشه‌ام
 بخونم شده رنگ، دست طیب
 ندارد دلم چاره، غیر از شکیب
 دو دیده نشانده به عقد گهر
 یکی عقده بگشاید از دل مگر
 شیخون زده لشکر غم به دل
 فرو مانده پای گریزم به گل
 دو نیم است از تیغ وحشت دلم
 ز دل گشته خون جگر حاصل
 طیبیا، چه کوشی بدرمان من؟
 نبینی گریزد ز تن جان من
 بدردی دلم نا شده آشنا
 فلک درد دیگر فزاید مرا
 بروزی که بد روشن اقبال من
 نبودى بجز سایه دنبال من
 کجا بود از این روز آگاهیم
 که ننماید آن سایه همراهیم
 دهد رای پرهیز ناکم نوید
 که شام سیاهم شود صبح عید
 همه شب بگوشم رسد این سروش
 که مستی از این تندگوئی خموش
 بر این بارگه، دست یارب بر آر

ببالین تسلیم، سر بر گزار

«تا چند چو یخ فسرده بودن»^۱
 غم را به غم دگر فزودن
 ای مانده ز راه، چون ضعیفان
 رفتند بر آسمان حریفان
 با فقر خرد توانگری نیست
 با جهل امید سروری نیست
 همواری راه را ز، هر سو
 میباش چو آب، در تکاپو
 کارایش مرد، جز هنر نیست
 تنها، به نکوئی گهر نیست
 انگشتگر^۲ از گهر چه داند
 دیوانه بهای زر چه داند
 با اهرمنان آدمی روی
 آب تو نمیرود به يك جوی
 بر کن همه بیخ نا امیدی
 کاین است بتر ز، هر پلیدی
 در کام خطر، چو شیر نر باش
 با خصم، ز تیغ تیز تر باش
 همت مطلب، ز تست کوشان
 گندم مستان، ز جو فروشان
 آبادی ملك را بجان کوش
 این پند ز پیر عقل بنیوش
 آنرا که غم وطن نباشد
 آن به که سرش بتن نباشد

۱- این مصراع از نظامی است.

۲- انگشتگر بفتح اول و سکون دوم و کسر ثالث بمعنی ذغال فروش است.

از مردم روزگار دیده
 دارم سخنی، بجان شنیده
 تا نیم نفس، مجال داری
 بهتر که ره هنر سپاری
 از دامن گاهواره تا گور
 بسپر ره علم و باش مسرور
 تا خلق شناسدت به آزر
 از گفته ناصواب کن، شرم
 يك عمر شکسته دل نشستن
 زان به که دمی دلی شکستن
 از میکده خراب هستی
 هشیار برون بیا چو «مستی»

تهران - بهار ۱۳۳۹

ای کریم کار دار بی نیاز
 وی حکیم راز دار چاره ساز
 ای گواه مستی و هشیاریم
 وی پناه خفتن و بیداریم
 ای وصال، جاودانه زندگی
 در تو مردن، دولت پایدگی
 هر دلی از عشق تو سرشار شد
 زین جهان و آن جهان بیزار شد
 ای علیم و ای غفور و ای رحیم
 ای جهانرا کارفرمای قدیم
 ای دواي درد و درمان همه
 ای تو بخشاینده جان همه

با تو کی باشد سر چون و چرا
 گر گلم یا خار مخلوقم ترا
 گه مرا ساغر کنی، گاهی شراب
 يك زمان ظلمت، زمانی آفتاب
 گاه، مرغ آشیان گم کرده‌ای
 گاه جهانی زیر پر آورده‌ای
 گاه تیغم در کف زنگی کنی
 گاه پیرانه سرم، چنگی کنی
 گاه مورم، گاه مارم میکنی
 گاه شاد و گاه زارم میکنی
 ذره‌ام، در آسمان رای تو
 قطره‌ام، بر پهنه دریای تو
 هرچه باشم، از توام جز تو نیم
 گر نیم تو، پس بگو تا من کیم
 خود تو میدانی که جز تو نیستم
 نیستم گر تو، بگو پس کیستم
 من توام، آری توام، آری توام
 هم بمستی، هم به هشیاری توام
 من همه اللهم، اللهم
 نیست از غیر توئی آگاهیم
 جان‌ترا، ایمان‌ترا، فرمان‌تراست
 با تو نافرمانیم یارا کجاست
 آنکه ابلیش فرید، من نیم
 و آنکه دور از تو شکبید، من نیم
 کیست شیطان، ذره ناچیز تو
 نقطه‌ای از کلک سحر آمیز تو

کیست شیطان، تا حریف دل شود
 یا که ما را در میان حایل شود
 من جدا از تو نمیانم دمی
 جز تو نشناسم بعالم، همدمی
 آن یکی شکر، آن شکایت میکند
 هر کس از جایی حکایت میکند
 شکر، یعنی آگه از کار تو ام
 شکوه، یعنی من طلبکار تو ام
 شکوه کفر و شکر باشد ادعا
 نه مرا شکر و شکایت ای فتا
 نه گناه از من نه طاعت از منست
 نه خطا و نه عبادت از من است
 هر چه میگویم، تو میگوئی بگو
 هر چه میجویم، تو میگوئی بجو
 نیست جبر و اختیارم نیز نیست
 با کسی غیر تو کارم نیز نیست
 خانه دل خلوت دیدار تست
 مرغ جان پیوسته در زنهار تست
 اینهمه من گفتن از جهل است وبس
 زانکه جز تو نیست در این خانه کس
 واصلم، حاشا دم از هجران زخم
 یا که حرف از کفر و از ایمان زخم
 درد و درمان، وصل و هجرانم توئی
 فاش و پنهان، کفر و ایمانم توئی
 من همه مفتون دیدار تو ام
 همچو نرگس مست و بیمار تو ام

مصحف وانجیل و تورات و زبور
 قطره‌ای از علمت، ای دریای نور
 موسی و عیسا و احمد نور تست
 صد هزاران مرد حق، مأمور تست
 پیش تو اندیشه‌ها هیچ است هیچ
 وین هزاران پیشه‌ها هیچ است هیچ
 هر کجا گویم سخن، تو گفته‌ای
 گوهری سفتم اگر، تو سفته‌ای
 من بقدر خود سخن آورده‌ام
 کی بقدر قدر تو پی برده‌ام
 گر کنم مستی، تو مستم کرده‌ای
 نیست بودم، خود توهستم کرده‌ای
 من همه هیچ و تو هستی آفرین
 مستم از جام تو، مستی را ببین

تهران - دیماه ۱۳۶۶

آن یکی پرسید آن آگاه را
 خودپرستی چیست؟ بر گو، ای فتا
 زد رقم بر کاغذ و بنوشت من
 کز من آمد فتنه‌ها اندر، زمن
 از من و مائی جهان در آتشست
 شعله‌ ما و منی بس سرکش است
 تا فروزی آتش ما و منی
 نیستی با کس که با خود دشمنی
 دشمن آن باشد که خود را بر درد
 در طریق نیستی ره بسپرد

ای بصورت آدمی چند از عناد
 برفروزی آتش جنگ و فساد
 زینهمه طیر و وحوش و جانور
 کیست دشمن تر بشر را از بشر
 شیر با شیر و پلنگان با پلنگ
 خود ندارند اینهمه پیگار و جنگ
 گربشر وحشی تر از درنده نیست
 اینهمه خون ریختن از بهر چیست؟!
 مردمی نا آشنا با یکدگر
 میزنند از جان بجان هم شرر
 خود ندانند این که باشد کیست آن
 میدرنند از یکدگر فاش و نهان
 گمره و بی دانش و از عقل دور
 با همه خود بینی و کبر و غرور
 شادی خود کامه خیره سری
 لشکری آتش زند بر کشوری
 گر بچشم عقل بینی کارشان
 دور باشد از خرد، رفتارشان
 شهرها ویران شود از دور دست
 تا بگیرد کام، دیوی خود پرست
 می نیابی زین بشر درنده تر
 دام و دد دارد شرف بر این بشر
 نیست جز ما و منی در کار جنگ
 ننگ بر جنگ آوران پست، ننگ

حاصلی گر دارد این هستی مرا
 نیست غیر از عشق و سرمستی مرا
 مستی من باشد از ساقی، نه می
 عشرت من باشد از مطرب، نه نی
 مستیم من، لیک مستی بخش اوست
 هستیم من، لیک هستی بخش اوست
 خود شراب و جام جز افسانه نیست
 بزم ما را ساقی و پیمان نیست
 من نه مست باده ام، مست ویم
 مست جام و مست پیمان نیم
 ساقیم او، باده او، پیمان اوست
 هم خم و خمخانه او، میخانه اوست
 مست اویم، مست اویم، مست او
 خود ننوشم باده جز از دست او
 در من است آن چشمه آب حیات
 راه ظلمت را نپویم گیج و مات
 سالک عشقیم در کوی فنا
 تا نباشی مرد ره با ما میا
 تا خلیل جان رهانی زین کفن
 اندر آتش افکن، این نمرود تن
 موسیا، گر تاب دیدن نیست
 جلوۀ جانانه جستن چیست
 «رب ارنی» گر نمیگفتی کلیم
 «لن ترانی» کی شنیدی از حکیم
 وادی سینای ما، خود طور نیست
 جلوۀ جانانه، نار و نور نیست

آن صنم بی پرده ما را محرم است
 نور و نار آنراست، کو، نامحرم است
 توتیای ماست، خاک کوی او
 هشت جنت، خار پیش روی او
 او بخواهد، عالمی بر هم زنم
 ورنخواهد، کی توانم دم زنم
 هرچه خواهد او کند، من کیستم
 اوست در من حکمران، من نیستم
 اینهمه من گفتن از نا بخردیست
 نیست شو دراو که جان سمرمدی است
 گر تو پروای جنون داری برو
 با چو من دیوانه‌ای هم‌ره مشو
 من نهان با او سخنها گفته‌ام
 وز دهانش نکته‌ها بشنفته‌ام
 گر نداری تاب دیدن، دور شو
 مرد راه ار نیستی، مهجور شو
 سینه سینا چه پوئی کو بکو
 خاک او شو، خاک او شو، خاک او

کرج - خرداد ۱۳۵۹

میزند هر دم به آزار دلم
 مطرب غم زخمه بر تار دلم
 ای دل، ای کانون غم، فریاد کن
 زین قفس مرغ روان آزاد کن
 تا تو گشتی مرغ دست آموز عشق
 بر نتابد سینه، شرح سوز عشق

گشتمام بیزار از این فرزانی
 این من و این رشته دیوانگی
 حلقه بر در میزنم، خمار را
 تا ببوسم آستان آن یار را
 نیستی در عاشقی کمتر ز نی
 دل پر آتش، بسته لبها تا بکی؟!
 خود ترا بیگانه تر از عقل نیست
 کی توان همخانه با بیگانه زیست
 عقل باشد جمله بانگ وهای وهو
 عشق دارد با دل و جان گفتگو
 عقل با تو تا دم مرگ است و بس
 عشق بیرون است از این دام و قفس
 عقل میگوید که این یا آن کنم
 عشق گوید گوش بر جانان کنم
 عقل میگوید که مارا ریخت برگ
 عشق گوید مرحبا ای پیک مرگ
 عقل گمراه است از درماندگی
 عشق هست آگه ز اصل زندگی
 عقل گوید گر بمیری نیستی
 عشق گوید تا نمیری چستی؟
 عقل در سر، عشق ساکن در دل است
 عقل ظاهر، عشق در آب و گل است
 گر همه ننگ است مارا کوی عشق
 دیده دل نیست الا سوی عشق
 سالک راه جنون را عقل چیست
 همراه بیگانه گشتن گمراهی است

هر تعلق بار خاطر شد ترا
 خویشان را وارهان زو، ای فتا
 گر تعلق را همه فرخندگی است
 دل نبندم، زانکه نا پایندگیست
 خود همه فرخندگیها عار ماست
 راحت این زندگی آزار ماست
 گر سحر تاریک آید در نظر
 مژده صبح سپید است این سحر
 دل بتنگ آمد از این محنت سرا
 زین من و مائی برآمد جان ما
 ربنا انا ظلمنا نفسنا
 لا تؤاخذنا الهها ربنا

تهران - اردیبهشت ۱۳۶۸

«مناظره سرو و باد»

گرد بادی بدامن صحرا
 طعنه زد سرو دیر پائی را
 کای غم افزا بطرف باغ شده
 بزم را باژگون ایام شده
 بر جبین تیره داغ ننگ زده
 جام آزادگی بسنگ زده
 پای در گل نشسته بر لب جوی
 نه بسیر اندر و نه در تک و پوی
 فیض جو، ز ابر تیره دل بوده
 بوده تا، همنشین گل بوده

به نمی، خیره بر سحاب شده
 سوخته، در فراق آب شده
 مانده در مشرب تهیدستی
 پای بنهاده در ره پستی
 خواسته بوم را خوش آهنگی
 زاده حور جسته از زنگی
 با دد و دام همنشین بوده
 دمبدم رنج خویش افزوده
 غافل از آنکه ابر اگر بارد
 با تو جز راه کینه نسپارد
 اغنیا راست حاصل افزونتر
 بی نوا را خراب، خانه بسر
 گر همه سایه گستری ای سرو
 منعم خاک بستری ای سرو
 ثمرت چیست، غیر بی ثمری
 هنرت چیست، غیر بی هنری؟!
 این چه رادی و این چه آزادیست
 که چومن پای سیر و طیرت نیست
 این چه آزادگیست، تو در بند
 باغبان خفته در حریر و پرند؟!
 این چه آزادگیست تو بر خاک
 دیگران رهسپار بر افلاک
 تو که بس دیده‌ای در این وادی
 رنج و محنت بنام آزادی
 همچو بسمل بخون تپیده چرا
 پای در زیر گل کشیده چرا؟

تا توان زد بر آسمان اورنگ
 سر سپردن بـخاک باشد ننگ
 بنده خویش خواهی ار، افلاک
 خیز دامن کشان، ز دامن خاک
 در قفس مرغ را نوائی هست
 گر پرش بسته‌اند، پائی هست
 دامن برگ گل، بخار در است
 تا که نامحرمش نیازد دست
 خود، کم از غنچه‌ای نئی در کار
 ز آستین دست همتی بدر آر
 خاک اگر زآن تست، غیر چرا
 باز گسترده سفره یغما؟!
 از چه با آنکه نی سر جنگت
 طفل بیگانه میزند سنگت
 اگر آزادگی به سر سبزی است
 امتیاز تو با مغیلان چیست؟!
 اگر آزادگی به بندگی است
 مرگ صد بار به ز، زندگی است
 اگر آزادگی به خاموشی است
 مرده و زنده بودن تو یکیست
 اگر آزاده‌ای، به بند چرا
 بسته چون صید، در کمند چرا
 نیست آزادگی، به غم خفتن
 همچنان مرده، هیچ ناگفتن
 نیست آزادگی به پست شدن
 همه آماده شکست شدن

چند زحمت ز باغبان دیدن
 گر گداز جامه شبان دیدن
 بر در سفله ناتوانی چند
 بهر بیگانه میزبانی چند
 همچو من پر گشای بر افلاک
 پیش از آن کت سر او فتد بر خاک
 دست در دست من بمهر گذار
 تا بگردون شویم راه سپار
 هفت اورنگ زیر پای آریم
 هشت بستان بهیج انگاریم
 دامن پاک کهکشان گیریم
 راه آزاد مردمان گیریم
 تا بدانجا رویم کز فرهنگ
 نرسد گوش را فغان از جنگ
 تا بدانجا که در پناه و داد
 بیخ بیداد کننده بازوی داد
 سر بیالین غم نیارد کس
 خستگان را ستم نیارد کس
 آستانش بری، ز رنج و ملال
 آسمانش تهی، ز جنگ و جدال
 در ترازوی داد، بی کم و بیش
 دادگیرند منعم و درویش
 پای کس در ره مناهی نیست
 دستی آلوده تباهی نیست
 قفل ننهادند بر دهنی
 غیر حق نیست در میان سخنی

فتنه در کار ملک و دین نکنند
 بر سیه کار، آفرین نکنند
 در دیاری که بینوائی نیست
 رهروانرا شکسته پائی نیست
 در دیاری که دست هرزه درا
 نفشارد گلوی حقگو را
 در دیاری که مزد دانائی
 نبود درد و فقر و رسوائی
 شکافد سنان جور و عناد
 سینۀ راد مردم آزاد
 گرگ در جلد میش جا نکند
 روسپی، عفت ادعا نکند
 زشت کاران، فراز ننشینند
 بی تمیزان، بناز ننشینند
 یار بیگانه، آشنا نشود
 مست میخانه، پارسا نشود
 نه نشانی ز اشک چشم یتیم
 نه ضعیفی بظلم کس تسلیم
 خسته پائی، بکوی حرمان نیست
 بسته دستی بکنج زندان نیست
 نه سخن از فالان و بهمانی
 نه حدیث از شکنج و حرمانی
 نه پریشان دلی، نه ناشادی
 نه گرفتار بند، آزادی
 زینهار آنکه تیغ مردم دون
 چهر آزادگان کند گلگون

گیرم ای سرو، خود ز هر بندت
 قلمی، رشك تیغ، سازندت
 در دیاری که قدر و شأن قلم
 میکند زنگ خورده تیغی کم
 نه مجال که حق کنی تحریر
 نه مقام که دم زنی بضمیر
 چه ثمر گر همه قلم گردی
 شیر بر دامن علم گردی؟!
 گیرم ای سرو، شاخ شاخ ترا
 راست پیکان کند سر تا پا
 بکمان جفا شوی آخر
 پاسدار بلا شوی آخر
 ای بس آزاد مردمان دلیر
 بر دری سینه چون دل نخجیر

سرو گفتش: مزن دم از رادی
 کآزمودم، تو نیز شیادی
 همه ظاهر فریب و عیاری
 همه خوش خط و خال چون ماری
 بارها آزموده ام ای باد
 از تو بر من نرفت جز بیداد
 هر سخن با تو در نهان گفتم
 در معنی برایگان سفتم
 از دهانم گرفته ای، ای باد
 وندر آفاق گفته ای، ای باد
 هر دم از جور باغبان گفتم
 هر حکایت کرین و آن گفتم

هرچه گفتم که راز دار بمان
 تو رساندی بگوش هر نادان
 تو ز جا کنده‌ای به هر چمنی
 بدمی، صد هزار همچو منی
 تو خود از خیل ظالمان پیشی
 در عیان نوش و در نهان نیشی
 بس، ستم از تو دیده‌ام، ای باد
 که ز دشمن به دشمن، آن مرصاد
 نشیدی که شد ز خانه پیر
 گرسنه گربه‌ای بکوی امیر
 طمع دنبه فراوانش
 کرد آماج تیر و پیکانش
 زار میگفت و میگریخت چو تیر
 که من و کنج بینوائی پیر
 مر ترا با کس التفاتی نیست
 پای رأی ترا، ثباتی نیست
 هر بنائی که سست بنیاد است
 به مثل گفته‌اند: بر باد است
 آنکه با چون تو گشت هم پیمان
 و آنکه بندد به مهر تو دل و جان
 بسته سست رشته را ماند
 خط بر یخ نوشته را ماند
 سرکشیهای شعله از دم تست
 خشم توفان، نشانه کم تست
 پی ویران ملک، هر سوئی
 پنجه مرگ را تو نیروئی

سرکشی، کی نشان آزادی است؟!
 داوری، چون قرین بیدادی است؟!
 هان، فراموش کرده‌ای، ای باد
 که چه ویران شد از تو هر آباد
 گه عنان خزان بکف داری
 گاه خاک بلا همی بباری
 رهن دی، توئی بخرمن گل
 غارت جان، تو کردی از تن گل
 شاد گردی به دامن چمنی
 بکشی گر چراغ پیرزنی
 هر گل از شوق زد گریبان چاک
 برگ برکش دم تو ریخت بخاک
 دفتر عمر سرو و هستی بید
 از تو شیرازه‌اش ز هم پاشید
 با تو پیوند من، مباد مباد
 سرو آزاد، نسپرد ره باد

 باد گفتش، مگو سخن بگزاف
 اینچنین دم مزن به نخوت و لاف
 شادمانم، از آنکه گر بادم
 نیستم پای در گل، آزادم
 تو، ز آزادگی، چه میدانی
 خود به آزادگان، چه میمانی
 شرق و غربند مالک این خاک
 تو چه داری، بجز خس و خاشاک
 همه عمری به بند فتنه اسیر
 کند بر پای و دست در زنجیر

همه در بند و لاف آزادی
 همه در سوك و صحبت از شادی
 بت پرستی کنی، بنام وطن
 زندگی، ليك در میان کفن
 خوش برقصی، بساز بیگانه
 شد ز جهل تو، خانه ویرانه
 بگذر از خواب غفلت و برخیز
 آب در آسیای غیر مریز
 نه به يك رنگ باشد استعمار
 گونه گون است چهر این مکار
 گاه در کسوت امیر و وزیر
 گاه در خلعت سفیر و دبیر
 گاه با نام دین بپا خیزند
 بی گنه خون مرد و زن ریزند
 گه در آیند از در نیرنگ
 خون بریزند با بهانه جنگ
 همه دزدند، رند و مشعل دار
 ظاهر آرام و در نهان خونخوار
 هست قانون زور در این ملك
 بایدت بود، کور در این ملك
 کور نه، کر نه، لال نه، خرو گول
 تا بدرگاهشان شوی مقبول
 خیز و بیدار شو فغان بردار
 مرگ بر وارشان استعمار
 ای به آزادی بنام شده
 بر تو آزادی حرام شده

مانده نامی از آن و دیگر هیچ
 جسم خالی ز جان و دیگر هیچ
 تا از این گفتگو شوند آزاد
 ناله‌ای کرد و پر کشید چو باد
 رفت و میگفت این سخن با خویش
 خسته و زار و بیقرار و پریش
 گرچه در بند جور و بیدادی
 جان فدای تو باد، آزادی
 تهران - اردیبهشت ۱۳۳۷

تحفه آنسوی دریاها

ای دو رنگ آباد، چرخ تیز چنگ
 وی هزاران حيله کرده رنگ رنگ
 موجها در موجها، توفان خشم
 کرده تا آنسوی هستی خیره چشم
 آسمان در آسمان، برق ستیز
 خاوران تا خاوران هنگامه خیز
 سایه افکن کرده هر سو جغد مرگ
 مردمان لرزنده چون از باد برگ
 روستا در روستا ویران شده
 روبهان همخانه شیران شده
 چیره گشته شیوه اهریمنی
 رخت بر بسته ز گیتی ایمنی
 در گریز از سایه ها همسایگان
 خفته در خون طفلها و دایگان
 روزها در روزها مدفون شده
 چون شفق آبادها پر خون شده

کرده مالامال خون، دست ستم
 مادر و فرزند در آغوش هم
 تا بقربانگاه، دنبال پسر
 سایه آسا، راه پیماید پدر
 چون غزالان، نوجوانان وطن
 بر سر خاک اوفتاده بی کفن
 خلق در خون خفته چون نخجیرها
 پای تا سر بوسه گاه تیرها
 نقش کرده بر رخ ایران ز خون
 «هذه» را تا به «کنتم توعدون»
 شد نشان تیر قومی بی نشان
 سینه بی کینه آزادگان
 آتش باروت و سرب از هر کنار
 گشته هستی سوز و مرگ آورده بار
 روستا را بسته راه ایمنی
 آهنین مرغ از در اهریمنی
 زاد و توشه راهشان مردم کشی
 محو گشته ناله ها در خامشی
 برگشوده پنجه ها عفریت جنگ
 کرده راه صلح را یکباره تنگ
 آتش بیداد و کین افروخته
 خرمن داد و سلامت، سوخته
 تا شود این دیو، مست از بوی خون
 آب خورده دشته ها، از جوی خون
 ارمغان کشور خونخوار هاست
 هدیه ویرانگر ادبار هاست

رسم دیوان است تیغ آهیختن
 کار شیطان است، این خون ریختن
 تحفه آنسوی دریاهاست جنگ
 ننگ بر این جنگ هستی سوز، ننگ

تهران - مرداد ۱۳۶۴

کیستم؟ دلشده‌ای، سوخته‌ای
 جز غم عشق نیاموخته‌ای
 به وفا دست تولا زده‌ای
 پشت پا بر همه دنیا زده‌ای
 ای من و دل، همه‌درد و همه‌درد
 هردو چون شمع گدازان شده فرد
 ساقی شنگ من، ای لولی مست
 رفت دین و دل مستی از دست
 غرقه در آتش و خون است دلم
 چون کنم شرح که چون است دلم
 وای از این رنج که پایانش نیست
 آه از این درد که درمانش نیست
 پهنه تنگ جهان چون گور است
 بامدادش بتر از دیجور است
 چه بگویم که در این تنگ حصار
 روزها تیره‌تر است از شب تار
 خسته از این غم جانکاه شدیم
 کوه بودیم و کم از کاه شدیم
 ساقی شنگ من ای لولی مست
 رفت دین و دل مستی از دست

خستگان را دل بیمار بپرس
 حال مرغان گرفتار بپرس
 وای، کشت این غم ناخوانده مرا
 خسته شد سینه در این فتنه سرا
 دیگرم وعده و امید بس است
 مرغ جان خسته دل از این قفس است
 همتی، همنفسان بهر خدا
 آب این درد گذشت از سر ما
 ساقی شنگ من، ای لولی مست
 رفت دین و دل مستی از دست
 ما بسودای تو دل باخته‌ایم
 وز جهانی به تو پرداخته‌ایم
 تنگ شد حوصله زین فتنه گران
 چند در سلسله چون بی‌خبران
 سینه در آتش غم سوخت، بیا
 در دلم شعله برافروخت بیا

تهران - پائیز ۱۳۴۲

آن یکی زد طعنه مجنون را که هی
 چند این وادی کنی سرگشته طی!
 عشق طغیان هوای آدمی است
 چون هوس این شعله سرکش دمیست
 گفت مجنوش: که هان ای بوالفضول
 کی شناسد عشق را هر خام گول
 بر دل عاشق بجز «هوا» داغ نیست
 جای بوم و زاغ در این باغ نیست
 تا بکار عاشقانی، خوابناک
 کی ز نور عشق گردی تابناک

عاشقی خواهد سری پر شور یار
تا بیازد جان و سر، منصور وار
عشق را با زر پرستان کار نیست
این متاع کوچه و بازار نیست

اهواز - مرداد ۱۳۳۶

کیستم؟ با نام هستی نیستی
چند می‌پرسی، چه نامی، چستی؟
عاشقی، دلداده‌ای، مستی خراب
آرزو گم کرده‌ای، نقشی بر آب
در لباس عاقلان، دیوانه‌ای
در صف دیوانگان، فرزانه‌ای
قطره‌ای، بازیچه توفان عشق
ذره‌ای حیران و سرگردان عشق
ای دل سرگشته، ای دریای خون
نقطه موهوم پرگار جنون
هم وثاق ما و من گویان شده
گوی سان بازیچه چوگان شده
بکسل این بگستنی پیوند را
واکن از پای طلب این بند را
با صنم جویان صمد گفتن خطاست
خود پرستان را من و ما رهنماست
کور را از نور جز گرمی چه سود
روزن از آتش نبیند غیر دود
هفت دریا آتش سودا نکشت
پیکر سندان کجا کاهد به مش

تهران آذر ۱۳۵۹

ترجیع بند در سالروز تولد سالار آزاد مردان - شافی روز جزا حضرت
سیدالشهداء، حسین ابن علی (ع)

ترجیع بند

شد عیان طلعت نکوی حسین
گل خجل پیش‌رنگ و بوی حسین
ملك آزادگی و آزادی
آبرو یافت، ز آبروی حسین
نخل دین خشك بود و بی بر اگر
تر نمیشد ز خون گلوی حسین
مرغ جان میکند ز جان پرواز
تا برد ره، مگر بکوی حسین
به امید شفاعتش، از شوق
دیدۀ اتقیاست، سوی حسین
در دلم نیست در همه احوال
آرزوئی جز آرزوی حسین
دیده هر صبح و شام خونبار است
بتمنای روی و موی حسین
زان ندارند اهل دل با دل
گفتگو، غیر گفتگوی حسین
که به نه طاق و هشت بام فلک
قدسیانند محو خوی حسین
دل سرگشته بود بی پروا
مست و شیدا بجستجوی حسین
که بر آمد ندا ز کوی حسین
چشم دل باز کن به روی حسین

نیست شایان هر دلی غم عشق
 چشم جان راست پاکی از یم عشق
 ترك عالم بگو که از دو جهان
 عالمی بر تر است، عالم عشق
 آشنا شو بر آستان حبیب
 زانکه بیگانه نیست محرم عشق
 می فروشد به مهر جلوه کسی
 که چو پروانه سوخت از دم عشق
 از جهان و جهانیان بگست
 سخت پیوند عهد محکم عشق
 همه هستی است عشق و تو هیچی
 کم خود گیر خواجه، نی کم عشق
 همزبانی به عشق آسان نیست
 طفل جان باید و معلم عشق
 خیمه زد گر بر آستانه دل
 هان گرامی شمار، مقدم عشق
 فارغ از عشق اگر سلیمانست
 نشناسد بهیچ، خاتم عشق
 دی به میخانه هاتف ملکوت
 بود حیران نشسته در غم عشق
 که بر آمد ندا ز کوی حسین
 چشم دل باز کن به روی حسین
 دل که در کوی عشق خانه گرفت
 چه غمش تنگ اگر زمانه گرفت
 نکند شکوه از سیه روزی
 که بزلف تو آشیانه گرفت

مشکل افتد که مرغ دست آموز
 پای از آنجا کشد که دانه گرفت!
 همه مقصود وصل اوست، اگر
 دل سرگشته‌ام بهانه گرفت
 غرقه بحر عشق میداند
 که نیارم از او کرانه گرفت
 ریخت دلهای خسته در پایش
 هر سر مو که دست شانه گرفت
 آنکه از بند ننگ و نام گذشت
 در جهان نام جاودانه گرفت
 گرچه هر تیر از کمان فلك
 سینه عاشقان نشانه گرفت
 مرغ دل تا بشوق، بال گشود
 بر سر بام دوست لانه گرفت
 همچو بلبل پی نوا خوانی
 راه عشاق از این ترانه گرفت
 که بر آمد ندا ز کوی حسین
 چشم دل باز کن به روی حسین
 هر که در عشق مصلحت بین است
 بی گمان مستحق نفرین است
 غلط است آنکه گفت شب همه شب
 چشم بیدار، چشم پروین است
 غیر فرهاد چشم دل نگران
 گرنه عاشق، بخواب شیرین است
 کافرم گر بغیر عشق مرا
 در همه عمر، مذهب و دین است

سرخ رو بر در حبیب آن بود
 کش دل از خون عشق، رنگین است
 گر نباشد شکوه دولت عشق
 قصه زندگی نه چندین است
 نیست بیدار عشق، چشم دلش
 سری آسوده گر بیالین است
 مرغ شب زد صلا که خسرو عشق
 نور احمد، نشان یاسین است
 گفتم از عشق گو که این دارو
 بهر دل‌های خسته تسکین است
 یار فرهاد وار آمد و گفت:
 برخی عشق، جان شیرین است
 که بر آمد ندا ز کوی حسین
 چشم دل باز کن به روی حسین
 حق برون از نقاب پیدا شد
 خسته را فتح باب پیدا شد
 مژده ای عاشقان جلوه دوست
 مه ما بی نقاب پیدا شد
 شب آزادگان هستی را
 پرتو آفتاب پیدا شد
 بیکران بحر آفرینش را
 پر بها در ناب پیدا شد
 فخر بفروش ای زمین بر عرش
 زاده بوتراب پیدا شد
 کشت دین را ز تشنه کامی قحط
 فیض بخش، آن سحاب پیدا شد

بر در حق، شفیع خسته دلان
 بهر روز حساب پیدا شد
 جام عشاق را ز کوثر عشق
 آن طهوری شراب پیدا شد
 مژده ای دل بملک آزادی
 خسروی کامیاب پیدا شد
 بلبل از شوق در چمن میگفت
 شاه مالک رقاب پیدا شد
 که بر آمد ندا ز کوی حسین
 چشم دل باز کن به روی حسین
 مژده ای عاشقان که یار آمد
 مرحبا، مرحبا، نگار آمد
 پای کوبید و دست افشانید
 که به بزم آن یگانه یار آمد
 برگشائید، چین پیشانی
 غم زدائید، غمگسار آمد
 دل شیدای بیقراران را
 صبر و آرامش و قرار آمد
 تاج دین را نگین لعل رسید
 فخر دیهیم هشت و چار آمد
 بر در آستان شوکت او
 ملک از عرش، پرده دار آمد
 لشکر عشق را مهین سالار
 شاه شاهان روزگار آمد
 بود یکچند دیده‌ام بر راه
 خوش بسر، شام انتظار آمد

ساقی عاشقان، قدح پیمود
امشبم باده، بسی خمار آمد
زهره برداشت چنگ و گفت از شوق
یار بی پرده در کنار آمد
که بر آمد ندا ز کوی حسین
چشم دل باز کن به روی حسین

تهران - بهار ۱۳۳۸

دوبیتی‌های پیوسته

شبى با من حکایت کرد پیری
دوتا گشته ز بار زندگانی
فراموشم نمی‌گردد که ماندست
مرا در خاطر از دور جوانی

که روزی مادری با دخترش گفت:
بهنگام غضب، گیسو بریده
از آن دشنام سخت آشفته دختر
سرشکش ریخت بر دامان ز دیده

شبا هنگام، از آن دشنام جانکاه
نهانی خورد دختر، کاسه‌ای زهر
شدش از تن روان و بامدادان
بگورستان همی بردندش از شهر

شگفتا، در تمام شهر امروز
بجز گیسو بریده دختری نیست!!
بلی کوتاه از آن شد زلف و دامن
که اکنون دورهٔ کوتاه پرستی است

فصل طلایگان سپاه آه

شبخون زد از کران افق، ناگاه
پائیز، ای طلیعه مرگا مرگ

برگرد، تا به دی نرسم زین راه

برگرد، زانکه در غم عریانی

دیگر بس است، سر بگریانی

تابی نمانده، تا غم سرما را

افزون کنم به بی سرو سامانی

من آیه‌ای، ز مصحف تقدیرم

در کار خویش، مانده ز تدبیرم

نه من نه تو نه او که در این فرهنگ

آزاده‌ای اسیر به زنجیرم

اشک پناه برده به جیحونم

آه نشسته در دل کانونم

چون کولی رها شده در صحرا

گول سراب خورده به هامونم

ای مرگ، زین حیات جدایم کن

تنها بحال خویش رهایم کن

پایان عمر خانه بدوشی را

باری از این دریچه صدایم کن

زین واژه‌ها به دفتر تنهائی
 شرمنده‌ام ز روی شکیبائی
 تنها، مگر بخواب ببینم باز
 آن روزگار مستی و شیدائی

تهران - پائیز ۱۳۶۸

پروانه امید من آن عطر آرزو
 چون شبنمی ببال نسیم سحر پرید
 چشم از بلور اشک به شبهای انتظار
 يك آسمان ستاره شد و بر زمین دوید

بر ساحل خزر بشکوفائی بهار
 عریان تر از شکوفه بناز آرمیده بود
 لعل لبش ز جام شقایق گرفته رنگ
 یاخود ز شاخ لاله، گل بوسه چیده بود

عطر بنفشه، همراه طفل نسیم صبح
 خوش می‌چمید درخم زلف دوتای او
 دست کرشمه دامن گلبرگ لاله را
 با غمزه می‌گرفت که ریزد بیای او

دریا بشوق وصل رخس رنگ می‌گرفت
 شاید که ترکند، ز شراب لبش لبی
 ای خفته چون بلور در آغوش ماسه‌ها
 انصاف را بیای به مشکوی من شبی

همبازی نسیم، دوگیسوی پر خمش
 در تاب و از پیاش، دل دیوانه می‌رود
 دامن کشان غزاله من می‌رود ولی
 این جان مستی است که مستانه می‌رود
 ساری - تیر ۱۳۶۳

برای پنجاه سالگیم

کودک دل چنگ زد بدامن پنجاه
 رفت ز سر پنج ده خزان و بهارم
 عقل جنون پرورم ز روزنه چشم
 مات من از این سیاه لیل و نهارم

ساقی گردون به هر بهار و خزانی
 بر صفت لاله جام من همه خون کرد
 کاخ امید مرا بکوی حوادث
 صرصر غم تاختن گرفت و نگون کرد

هر چه بهارم گذشت، رشک خزان بود
 وانچه خزانم رسید، سینه بغم سوخت
 وای از این غم‌سرا که درزی شومش
 درعوض پیرهن، مرا همه لب دوخت

مرغک دل ناگشوده بال تمنا
 چرخ کمانی به فتنه بال و پرش ریخت
 گوشه این شهرک ز هر که فراموش
 بندی غم کرد و خون ز چشم ترش ریخت

غنچه فرزند آرزو بهمه عمر
 هر ورقش صد هزار خار بر آورد
 لب نگشوده هنوز و خنده نکرده
 بر دلش از غم هزار نیشتر آورد

عوعوی سگها، مرا ترنم مرگ است
 شب همه شب تا سپیده، موسیقی گوش
 حاصل این عمر نیم قرن گذشته
 این من و باسوز و درد، دست در آغوش

پایه شکسته اطاقکم به دل کوه
 سینه افسرده راست تنگتر از گور
 کرمک شبتاب مرگبار سکوت است
 شعله فانوس نیم مرده‌ام، از دور

آنکه بناز آفریدم از سخن شعر
 خاطره‌اش در خیال ماند و دگر هیچ
 وانکه مرا سینه بوسه‌گاه لبش بود
 آتش بر سینه‌ام فشاند و دگر هیچ

شاخ برومند آرزو همه بشکست
 نوگل باغ امید، برگ فرو یخت
 اشک ندامت نه، این سرشک شگفتیست
 کز سزمش گان بخون نشست و برو، ریخت!

آری آری، شگفتی است، شگفتی
 گر همه این زندگیست، مرگ بر او باد
 مرگ نه، نفرین نه، خاک بر سر آن عمر
 کش گذرد هر نفس، بناله و فریاد

نالۀ هرگز بگوش کس نرسیده
 و آنهمه فریاد هیچ گوش شنیده
 شادان مرغ دلی کزین ستم آباد
 دام گسسته است و سوی دوست پریده

عظیمیه کرج - ۱۳۵۴/۵/۲۵

مهر تا سر زد ز چتر آبگون
 زلف سنبل را پگاه از ناز بست
 گلشن را دختر اردیبهشت
 شد برون از پردگی خندان و مست

بیر صنعا را فسانه تازه گشت
 دختری ترسا دل و جانم ربود
 عقل و دین را عشق او تاراج کرد
 غمزه را تا گوشۀ ابرو نمود

آنچنان کز کوه ریزد آفتاب
 ریزد از شانه طلای موی او
 خلوت این شهرک خاموش را
 کرد غوغا نرگس جادوی او

عشق جانسوزی نهان از چشم غیر
 کرد بر دست دلم انگشتی
 گفتگو با من به ایما میکند
 زانکه دارد صد هزاران مشتری

سوختن را آزمودم بارها
 آتشی سوزنده تر از عشق نیست
 جز تو ای زیباترین حرف خدا
 رهزن دل، رهبر اندیشه کیست؟

شیراز - بهار ۱۳۲۷

بر دامن بلند سپهر امشب
 هنگامه عروسی کوکبهاست
 آذین گرفته زلف شب از اختر
 چون شاخ پرشکوفه همه زیباست

آویخته بگوش عروس شب
 چون گوشوار، خوشه پروین است
 چشم ستارگان تماشائی
 مبهوت این سکوت پر آذین است

از عطر برگهای گل خود رو
 افتاده مرغ شب بچمن مدهوش
 صحرا ز نور پاشی کوکبها
 چون ماه آسمان شده سیمین پوش

زان دور سو. ز بام فلك لرزان
 کم کم هلال ماه، نمایان شد
 ماه مرا چو مست بصحرا دید
 آذر مگین ز کرده پشیمان شد

بر دامنی که داشتم از گریه
 هر شب جدا ز روی مهش، دریا
 امشب نشسته دور ز چشم غیر
 سیمین نگار مهوش من، تنها

چون شبنم نشسته به برگ گل
 خوی بر رخس، ز شرم دلارا بود
 در نور ماهتاب، کنار جوی
 لب بر لبم نهاده چو رؤیا بود

در خلوت سکوت شب، آهسته
 چشمش چه رازها که بمن میگفت
 مخمور و مست، لب بلب و خاموش
 تنها نگاه عشق سخن میگفت

گویا تر از هزار زبان، چشمش
 آوای شور و ولوله سر میداد
 با هر نگاه، راز نهان میگفت
 وز دل سخن نگفته خبر میداد

عطر تنش بیال نسیم شب
 چون بوی عود، رفته بهر سو بود
 شبم گرفته ناف بلورینش
 مشک آفرین، چو نافه آهو بود

یک شام تا سحر لب لعلش را
 بوسیدم آنقدر که شدم بی تاب
 تا دیده سیر ماه رخس بیند
 مژگان کشید، تیغ بروی خواب

ای خفته تنگ‌تر ز دل مستی
 امشب به صد کرشمه در آغوشم
 باشد که جز یاد تو نشینم
 ای یاد تو مباد فراموشم

تهران - اردیبهشت ۱۳۴۸

آنک آنک، آن بهار شور و شوق
 آنک آنک، آن شکوفا فرودین
 یاد باد آن نو بهار دلنواز
 یاد باد آن روزگار دلنشین

یاد آن ایام شور و حال و شوق
 هر نفس، آتش بجانم میزند
 همزبانی را در این صبح بهار
 مرغ شب راه فغانم میزند

خنده خیزد از لبانم زار زار
گریه ریزد از دو چشمم قاه قاه
این به تبریکم در این آغاز عید
وان تسلا بخش این روز سیاه

در چمن، شبنم به برگ لاله‌ها
چشم خونبار مرا یاد آورند
وان شقایقهای صحراهای دور
درغم جانسوزمن خون میخورند

شد سیه روز فلسطینی چو شام
بسکه دشمن ترکتازی میکند
غول امریکای پست، از هر کنار
فتنه را، دشمن نوازی میکند

زار و سرگردان، ز جور صهیونیست
گشت آواره بهرسو، مرد و زن
سینه های کودکان بی گناه
بوسه گاه تیر مشتی راهزن

برگریزان شد، بهار آرزو
ارغوان در سوک آزادی نشست
کشوری آباد، ویرانی گرفت
رشته‌های عشرت و شادی گسست

جای بلبل، زاغ در بیغوله‌ها
بانگ مرگ و نیستی، سر میدهد
جغد جنگ از بام هر ویرانه‌ای
آگهی از رنج دیگر میدهد

شعله‌های فتنه این چرخ پیر
گلشن امید را هستی بسوخت
روزگار خرمی، پایان گرفت
آتش غم سینه مستی بسوخت

کرج - تیر ماه ۱۳۵۵

در بامداد بزم شقایق‌ها
میبینم، آفتاب طلایی را
آرام و نرم بر تن صحراها
پاشیده نور پاک خدائی را

از چاک چاک پیرهن گلها
طفل نسیم، افتد و خیزد باز
پیچد بزلف سنبلکان آرام
گوید بگوش لاله نهانی راز

پروانه‌ها چو کودک بازیگوش
شادان گرفته دامن هر، گل را
همراه با نسیم سحرگاهی
صد بوسه داده، گیسوی سنبل را

دارد شکوفه‌های هلو از دور
 با شاخ ارغوان، سر غمازی
 نیلوفر از کنار شقایق‌ها
 بر نارون نموده سرافرازی

در سایه روشن چمن، از مستی
 شبنم، کنار پرچم گل خفته است
 از چشم مست نرگس صحرایی
 خاموش، گل شنیده و گل گفته است

آویخته بدامن هر برزن
 یاس بنفش، از سر هر دیوار
 هر هفت کرده دختر گلشن راست
 برگ بنفشه‌های پری رخسار

در لاله زار، پیرهن نسرين
 زیبا عروس حجله ترسا بود
 تصویر آفتاب، بموج آب
 پرفتنه چشم دختر دریا بود

تا گشت گیسوی گل ابریشم
 از خنده نسیم سحر بیتاب
 مستانه نرگس از دل صحراها
 خندان بناز، دیده گشود از خواب

ناز آفرین من، بهوای تو
 بر سبزه، بوسه‌ها زده‌ام امروز
 بر هر گلی که داشت نشان از تو
 بوسه. جدا جدا زده‌ام، امروز

هر دم عروس پردگی گل را
 گریان پیاد روی تو می‌بویم
 مجنون صفت، بدامن این صحرا
 لیلای من، نشان تو میجویم

ای خفته در پرند، گل نازم
 هیچ آگهیت از دل مستی هست؟
 آنجا که جام عیش بلب داری
 یاد دلی که خیره شکستی هست

دارم جدا ز خنجر مژگان
 با تیغ آفتاب، حکایتها
 تا رخ کند فلک به شفق خونین
 من مانم و غروب و شکایتها

با هر نفس، ز سینه پر سوزم
 نام تو بر لب آید و دیگر هیچ
 مرغ امید در چمن هستی
 وصف تو میسراید و دیگر هیچ

سو کنامه‌ها

در سوک سرور پاکدلان، امیر مؤمنان مولای متقیان علی علیه السلام

ترجیع بند

نمی‌پرسی چرا کشتند او را
علی آن آیت حق، دست هو را
نمی‌پرسی چرا در سجده کشتند
لئیمان ز حق بیگانه او را
نمی‌پرسی چرا بر خاک محراب
بیفگندند نخل آرزو را
نمی‌پرسی چرا کشتند از جهل
بجان آگاه، اسرار مگو را
بای کشتند تا درها ببندند
ز حق و حق پرستی گفتگو را
نماز صبح را در سجده عشق
بجای آورد و کرد از خون وضو را
علی ای مظهر تقوی و ایمان
پناه امت اسلام و قرآن
مرا نام تو حمد ذوالجلال است
که نامت همچو یزدان بی‌زوال است

عرب با کشتن تو، عشق را کشت
 که بی تو دولت هستی و بال است
 چو مرغ آشیان گم کرده امشب
 دلم در ناله، سوزان تر ز نال است
 بهاران بی جمالت، برگریز است
 که پشت چرخ درسوکت، هلال است
 چنان میسوزد امشب در غمت دل
 که ازسوزش، روان آشفته حال است
 بخوان بر آستان خویش ما را
 که دور از تو دلم غرق ملال است
 علی ای مظهر تقوی و ایمان
 پناه امت اسلام و قرآن
 در این نه طاق مینا، جز علی نیست
 پناه ما بمولا، جز علی نیست
 بیارب یارب شبهای قدرم
 بدامان معلی، جز علی نیست
 تو ای نفس ملامتگر چه پرسی
 که ارکان جهان را، جز علی نیست
 علی را جز نبی نشناخت از خلق
 که رمز این معما، جز علی نیست
 اگر «الیوم اکملت» شنیدی
 مراد رب اعلی، جز علی نیست
 تعالی الله، بملك آفرینش
 جهان را کارفرما جز علی نیست
 علی ای مظهر تقوی و ایمان
 پناه امت اسلام و قرآن

در رثاء دانشمند گرانقدر استاد علامه محمد علی ناصح

ای آسمان ملك هنر خاکپای تو
 وی بر فراز چرخ معانی لوای تو
 ای پیر خانقاه سخن «ناصح» بزرگ
 وی خسروان ملك فصاحت گدای تو
 جاوید گشت از سخت چاهه دری
 ز رشد مس کلام، خود از کیمیای تو
 پروردگان دست کمالت بیاغ شعر
 ریزند نقد گوهر معنی به پای تو
 حسان عصر، خواجه دوران، بدیل شیخ
 همتای رودکی، سخن جانفزای تو
 در دری، که زینت دیوان عالم است
 اقبال یافت از سخن پر بهای تو
 استاد نقد شعر کهن، در لباس نو
 هرگز ندیده دیده گیتی سوای تو
 گر مکتب تو مهد سخن پروران نبود
 بی بهره بود عالم معنی ز، رای تو
 بی راه گشت، هر که بکوی توره نبرد
 بیگانه ماند هر که نشد آشنای تو
 در کعبه کمال، بمحراب عاشقان
 تو پیشوای ما و سخن مقتدای تو
 استادی ترا بگواهی نیاز نیست
 ها، شعر تو دلیل و کلامت گوای تو
 آنسان که گرد کعبه بگردند بیدلان
 مائیم در طواف، بگرد سرای تو
 چل سال بیش بر در این آستان به شوق
 بودیم ریزه خوار، ز خوان عطای تو

ما جرعه نوش زمزم طبع تو بوده ایم
 کی میروود ز خاطر یاران صفای تو
 بازی چرخ عاقبت از حيله ساز کرد
 آوای مرگ وبست ازاین نغمه، نای تو
 نه بام وهشت جنت وهفت آسمان، گریست
 از چشم ابر و کوثر معنی، برای تو
 بزم نشاط گشت بدل، بر بساط سوک
 پر شد ز خون دیده احباب، جای تو
 گر محفل تو قبله صاحب دلان نبود
 دلها نمی نشست بخون در عزای تو
 رفتی و گشت در یتیم هنر یتیم
 خفتی و شد خموش سخن بی نوای تو
 در ششدر حیات فگندت بدستخون
 این رنگ باز کهنه حریف دغای تو
 عمری به پرنیان سخن نقش جان زدی
 غم نقش بست بر دل ما بی لقای تو
 این خانه سپنج نبودی سزای تو
 جنات عدن گشت از این پس سرای تو
 کی مرده ای که زنده تر از جان عالمی
 چونانکه جان ماست طفیل بقای تو
 شاید که بشکنم قفس تن ز تاب درد
 تا مرغ دل ز سینه پرد در هوای تو
 رفتی و یادت از دل «مستی» کجا رود
 ای آسمان ملک هنر خاکپای تو

ماده تاریخ فوت زندیاد استاد علامه دانشمند معظم «محمدعلی ناصح» ریاست محترم انجمن ادبی ایران

حکیمی خردمند و والا نژاد
 چو «ناصر» زمانه ز مادر نژاد
 گزارنده چرخه آبنوس
 چو نقش الم بر دل ما نهاد
 دگر باره بنیاد شبخون گذاشت
 به يك تركتازم بتاراج داد
 بمرگ عزیزان بسنده نکرد
 نشستیم در ماتم اوستاد
 توانا ادیبی که در نظم و نثر
 به در دری خود دری نو گشاد
 بزرگ اوستادی که در نقد شعر
 بیاد است، از او، سخنها زیاد
 «پی افکند از نظم کاخی بلند»
 که ویران نگردد ز باران و باد
 بسی مشکل افتد که بیند سپهر
 چنو دانشی مرد، آزاد و راد
 هنر یافت قدر و کلام آبرو
 سخن رخ نمود و چکامه نماد
 حکیم، ادیب، سخن گستر
 ز دادار خواهیم، به هر بامداد
 که جاوید مانی بجنات عدن
 که پیوسته بادا، روان تو شاد
 زمین تا که برجاست ذکر تو هست
 فلك تا که بریاست، یاد تو باد

بتاریخ مرگ تو «مستی» سرود
 چو در راه هجر تو از پا افتاد
 («کلام آفرینی وحید و ادیب
 چو ناصح بگیتی ز مادر نژاد»)

تهران ۱۴۰۷/۱/۴ هجری قمری برابر با هجدهم شهریور
 سال ۱۳۶۵ هجری شمسی

در سوگ شاعر گرانقدر حضرت دکتر حمیدی شیرازی استاد محترم دانشگاه تهران

از باغ سخن هزاران دستار رفت
 وز ملک ادب شکوه و سامان رفت
 آنکو سخنش به امر یزدان بود
 لب بست و سبک به امر یزدان رفت
 آن مهر بلند چرخ اندیشه
 و آن اختر تابناک رخشان رفت
 افتاد ز نغمه بلبل خوشخوان
 کآن طرفه سخنور غزلخوان رفت
 آن نادره نخلبند باغ شعر
 همراه نسیم، زی گلستان رفت
 برهان فصاحت و بلاغت بود
 صدحیف که آن یگانه برهان رفت
 از کارگاه ادب هنرور شد
 وز بارگاه هنر، سلیمان رفت
 رضوان سخن حمیدی استاد
 راضی به رضای حق، به رضوان رفت
 رخت از ظلمات ملک تن بر بست
 گفتی ز میانه آب حیوان رفت

گل پیرهن شکیب را زد چاک
 کز گلشن شعر، بوستانبان رفت
 تا وا رهد از سلاسل ایام
 زین خانه تنگ‌تر ز زندان رفت
 آن چامه سرای راب دانشور
 از دامگه فریبکاران رفت
 چون رود، رود ز دیده خون از درد
 کآن رودکی فرید حسان رفت
 دریای گهر لب از سخن بربست
 مانا که گهر ز بحر عمان رفت
 چندانکه ستم ز دیو خویان دید
 آسود ز جور خلق و آسان رفت
 با آنکه ز شعر چند دیوان داشت
 يك ره نستوده اهل دیوان رفت
 در هفت فلک بر آمد این آوا
 آن فخر سخنوران دوران رفت
 تنها نگریست چشم شیرازی
 زین حادثه، خون ز چشم ایران رفت
 نی نی که جهان شعر گریان شد
 کآن بر شده شاعر سخندان رفت
 از دیده یکی برفت و پنداری
 از حلقه اهل دل، هزاران رفت
 ليک از نظر سبک سران گفتی
 نه آمده خانی و نه يك خان رفت

تا چند بناله در غم یاران
گوئیم دلا که این شد و آن رفت
کوتاه سخن، عیان بگو مستی
از پیکر شعر فارسی جان رفت

تهران - تابستان ۱۳۶۵

در سوگ محقق دانشمند ادیب ارجمند و دوست مهربان و ارزشمند
دکتر سید حسن سادات ناصری رحمت الله علیه

ای دیده خون ببار دمام
وی سینه چاک چاک شو از غم
کز دست رفت مفخر دانش
از پا افتاد عالم عالم
مرغ سخن بماند ز گفتار
لفظ دری نشست بماتم
خوشید نخل خرم تحقیق
پشت سخن معاینه شد خم
رفت از میانه فاضل دانا
شد از جهان یگانه اعلم
زد بر فراز کشور معنی
اندوه و درد، خیمه و پرچم
ریزد ز دیده اشک پیایی
جوشد ز سینه درد دمام
در سوگ آن ادیب خردمند
در مرگ آن ارباب معظم
«سادات ناصری» که ز مادر
آید نظیر او بجهان، کم

آثار اوست آیت اعجاز
 گفتار اوست متقن و محکم
 در کوی نکته سنجان گوهر
 در حلقه ادیبان، خاتم
 آری شد از میانه ادیبی
 کو بود، اوستاد مسلم
 «مستی» بسوگ این گهری مرد
 کز دیده جای اشک رود، یم
 پرسیدم از خرد که کجا شد
 ذریهٔ پیمبر خاتم
 آمد «علی» به محفل و فرمود

هم خانه با رسول مکرم
 تهران - اسفند ماه ۱۳۶۸ شمسی برابر با شعبان سال ۱۴۱۵ هجری قمری

در سوگ دوست عزیز، شاعر گرانمایه حضرت سرهنگ اسحاق شهنازی

شدرشک خزان امسال، فصل گل وریحانها
 بی داغ نمیبینی، یک لاله به بستانها
 هنگام بهار افسوس، پژمرد گل و گلشن
 دیگر نکند نغمه، بلبل به گلستانها
 از ملک سخن باری، هر روز رود یاری
 وین حکم قضا باشد، رفته است بدورانها
 آن گوهر یکدانه، تا شد سوی جانانه
 ماندیم غریق اشک، سرگشته بتوفانها
 در سوگ تو اهل دل، پیوسته به هر محفل
 از دیده همی ریزند، سیلاب به دامنها
 با سوز نهان امشب، هر گوشه بتاب و تب
 بی روی تو جان بر لب، جمعند پریشانها

مستی پی تاریخش، با اشك رقم میزد
 گل جامه‌درید از هم، افسرد چودل، جانها
 رفتند برون «گلها» گفتند بخورشیدی
 در ماتم شهنازی چاکند گریبانها
 تهران - بهار ۱۳۶۹

در سوک شاعر متدین شادروان محمود منشی کاشانی

نشر پنهانی

بر این سرای بی در حیرانی
 گردون همی زند، در ویرانی
 هر بامداد میرسد این آوا
 از خفتگان بستر عریانی
 جبل‌المتین اهل خرد را گیر
 تا وارهی ز چنبر نادانی
 در نرد این جهول کسان، تا کی
 افتاده‌ای به ششدر حیرانی
 مردم بصورتند ولی دارند
 در زیر خرقه خنجر شیطانی
 پیگار جهل را تو میان ببرند
 رو بر متاب، از خطر جانی
 شد پر ستاره، دامن صبر از اشك
 زین نیلگون مجدر ظلمانی
 آخر سپرد چرخ سیه کاسه
 در خاک تیره، گوهر انسانی
 دندان نمود گرگ اجل ناگاه
 در چه فگند، اختر کنعانی

رفت آنکه داشت، شوکتی از قطران
 خفت آنکه بود، جوهر حسانی
 رفت آنکه داشت سطوت چون خواجه
 خفت آنکه بود، مظهر خاقانی
 شد سوکوار ملک فضیلت را
 جان کمال پرور ایرانی
 شاه انجم چکامه سرایان را
 گردون ربود افسر سلطانی
 عفريت دی، بیاغ سخن تازید
 تاراج کرد، زیور بستانی
 شاید اگر بسوك سخن امشب
 گرید، روان شاعر شروانی
 ریزد بخاك اشك که شد در خاك
 «منشی» چکامه گستر کاشانی
 خوانم گرش رسول سخن شاید
 آن در هنر پیمبر یزدانی
 مژگان بخون نشست ز بس بر دل
 در مرگ اوست، نشتر پنهانی
 گوئی که در کلام فلاطون بود
 با حکمت موفر لقمانی
 در زیر آبگون قفس دیوان
 هرگز نشد ثناگر دیوانی
 گنجینه جواهر معنی بود
 آن مظهر مظهر ربانی

پایان ندارد از سخنش دفتر
 دارد کجا سخن، سر پایانی
 مستی بجوی گوهر انسانی
 تا وارهی ز پیکر حیوانی

در سوگ شاعر دانشور ادیب عالیقدر استاد گرانمایه نکته پرداز کشور معانی
 حضرت پارسا تویسرکانی

در نو بهار باغ ادب را خزان گرفت
 غم پرده پرده دامن این گلستان گرفت
 از گردش سپهر ستمگار هرزه گرد
 احباب را سلاسل غم در میان گرفت
 تا «پارسا»ی راد سخن سنج نکته دان
 پای از جهان کشید و ره لامکان گرفت
 آرام و خواب، از کف اهل هنر ربود
 صبر و قرار، از دل پیر و جوان گرفت
 خورشید آسمان ادب بود، ای دریغ
 تا او غروب کرد، دل آسمان گرفت
 ساقی بیا که پیر خراباتیان عشق
 پیرانه سر، پیاله ز افلاکیان گرفت
 بیتی ز «خواجه» آرمت ای دل که «پارسا»
 بسیار شد که دامن آن کاردان گرفت
 «می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت»

مستی حدیث مرگ نه در حد رای ماست
 کی میتوان که پرده ز راز نهان گرفت
 دیگر کجاست بی تو سر کامرانیش
 زین مایمی که درغم تو «کامران»^۱ گرفت

تهران - فروردین ۱۳۶۹

در سوك روانشاد حضرت حاج ابوالفضل مصاحبی محمدی نائینی رحمت الله علیه

بانگ رحیل خاست چو از چرخ چنبری
 شمع سرای ما به ثریا شد از ثری
 بازار اشك گرم شد امشب بسوك دوست
 بشكست چنگ زهره و بگریست مشتری
 آنجا که سیل گریه علاج قضا نکرد
 با چرخ سنگدل، چه نماید برابری
 رفت از میانه، آیت پاکی و مردمی
 در خاك خفت، مظهر مردی و سروری
 کوتاه گشت دست تمنا ز دامنی
 کز رادی و شرف بجهان داشت برتری
 شد آفتاب چرخ محبت بزیر خاك
 رفت از میانه رسم و ره ذره پروری
 کوه وقار، بحر سخا، گلشن کمال
 گنجینه محبت و سالار مهتری
 «بوالفضل» آن حسین خصالی که در بهشت
 دارد مصاحبی چو «علی» از مطهری

۱- «کامران» نام کوچک فرزند گرامی زنده یاد پارسا تویسرکانی است.

تا شد بخاك تیره نهان جسم پاك او
 تاريك شد بپام فلك مهر خاوری
 بسیار دیده چرخ، جوانمرد پاكدل
 اما یکی نبود، بدین نيك محضری
 در سوك اوست دجله رود از دو چشم ما
 وز مرگ اوست اینکه کند دیده کوثری
 تاريك شد بمرگ وی این خانه زانکه باز
 خورشید روی او نکند سایه گستری
 گر اهل دل ز درد بنالد شگفت نیست
 قدر گهر شناخت کجا غیر گوهری
 خورشید بود آینه گردان روی تو
 ای آفتاب سروری و مهر پروری
 رفتی ز چشم و یاد تو از دل نمیرود
 ای جان ز سوز ماتم تو در نواگری
 بنشست در عزای «ابوالفضل» تا «حسین»^۱
 بارد سرشك خون ز غم بی برادری
 بسیار ملك دل که خرید او بدست جود
 باشد خدش دست بگیرد بداوری
 هرگز بدستگیری افتادگان نتاخت
 حاتم چو او سمنده سخا در توانگری
 مستی غبار غم نرود از دلت به اشك
 گیرم که خون گری و کنی پیرهن دری

تهران - فروردین ۱۳۷۵

۱- منظور آقای حسین مصاحبی برادر بزرگوار مرحوم ابوالفضل مصاحبی است که از مردان وارسته و شاعری گرانقدر و انسانی کریم النفس و سخی میباشند.

ماده تاریخ مرگ روانشاد ابوالفضل مصاحبی محمدی

تا حکم سفر کاتب اسرار نوشت
گفتم بکجا شد آن گل پاک سرشت
آمد «الف» از نام ابوالفضل و بگفت
«مهمان علی مصاحبی شد بهشت»

تهران اول فروردین ۱۳۷۵ برابر با چهارم رمضان ۱۴۱۱ هجری قمری

در سوگ گرامی مادر بزرگوارم رحمت الله علیها و ماده تاریخ مرگ او

سایه دولت مادر ز سرم لרزان رفت
سایه برچید و سوی کشور جان، تابان رفت
سلک جمعیت ما بود در ایام حیات
جمع ما گشت پریشان، چوازاین سامان رفت
آنکه از مشرق جان بر سر ما میتابید
بر لب بام عدم خیمه زد و پنهان رفت
دولت صبح وصال از کرم جانان یافت
گرچه مارا ز غمش رنج شب هجران رفت
جان ما جام بقا از کف جانانه گرفت
دامن از خاک برافشاند و سوی جانان رفت
آنکه زیر قدمش، گلشن جان بود و جنان
پشت پا بر همه عالم زد و زی رضوان رفت
جان فرسوده ز غمهای جهان را بگذاشت
صبح آدینه بسر منزل جاویدان رفت
آنکه جانها به نسیم نفسی می بخشید
دیده بر بست و جدا از همگان، بی جان رفت
گرچه در ماتمش از دیده «مستی» خون ریخت
روح او شاد کرین غمکده ویران رفت

سال تاریخ وی از پیر خرد پرسیدم
 کز چه در صبح شب قدر، چنین آسان رفت
 شد برون پای شب از جمع و بخورشیدی گفت
 (شیعه پاک عالی بود و سوی یزدان رفت)

تهران صبح جمعه ۱۳۶۴/۴/۱۵ برابر با نوزدهم رمضان سال ۱۴۰۳ هجری قمری ۱۳۶۴-۲=۱۳۶۴

در سالگرد مرگ مادر ارجمندم که خدایش در پناه الطاف کریمانه خود بیامرزد

آبی که ز چشم تر بریزم
 بر دامن دل شرر بریزم
 از سیم سرشک، بی رخ تو
 بر روی چو زر، گهر بریزم
 با هر مژه بگسلم رگ جان
 خون بر سر نیشتر بریزم
 چون مرغ جدا ز آشیانه
 جان سوزم و بال و پر بریزم
 از گریه من نماند خاکی
 تا در غم تو بسر بریزم
 دور از تو شود بکام دل زهر
 شهدی بگلو، اگر بریزم
 با اشک شرار دل نمیرد
 هر چند که بیشتر بریزم
 مستی چه ثمر بخاک مادر
 این گریه بی ثمر بریزم
 خون میشود از غمش بدامن
 آبی که ز چشم تر بریزم

تهران - تیر ماه ۱۳۶۵

مادر

مادر، بسالگرد وفات تو جای اشك
 دریای خون ز چشم من زار می‌رود
 مادر، جدا ز روی تو، هر شام تا سحر
 بر دامنم سرشك گهربار می‌رود
 مادر، بروز مرگ تو از جسم خسته‌ام
 جان بلب رسیده دو صد بار می‌رود
 مادر، بهر نفس دل سرگشته کو بکو
 چون پر شکسته مرغ گرفتار می‌رود
 مادر، قسم بمهر تو پیوسته بر سرم
 دور از تو، جور گنبد دوار می‌رود
 مادر، پس از تو هر شب و روزم که میرسد
 با درد و رنج و محنت بسیار می‌رود
 مادر، بروح پاك تو هر صبح با خدا
 بر شادی روان تو گفتار می‌رود
 مادر جدا ز طاعت خورشید روی تو
 روزم سیاه تر ز شب تار می‌رود
 مادر، ببخش مستی محنت کشیده را
 زان پیش کز جهان ستمگار می‌رود

ماده تاریخ در سوك ادیب گرامی و فقیر صاحب‌دل زنده یاد احمد روحانی

شامگاهان در سرای می فروش
 بانگ نوشانوش مستان شد خموش
 مطرب از حیرت فتاد از پایکوب
 ساقی از حسرت بمجلس شد زهوش
 در کنار خم، بسر غلتید جام
 وین ندا برخاست ناگاه ازسروش
 «احمدروحانی» آوخ رفت، رفت
 بزم را آوای مرگ آمد بگوش
 جستجوها رفت و کس اورا نیافت
 ناگهان خم ها برآوردند جوش
 کو، ز دست ساقی کوثر «علی»
 جام عشق «ارجعی» را کرد نوش
 مستی از سوز دل، این تاریخ را
 باز پرسیدم ز پیر میفروش
 ساغری داد از شراب بیخودی
 پس، سهره فرمود: «عشق» و شد خموش

تهران چهاردهم مرداد سال ۱۳۶۸ شمسی برابر دوم محرم سال ۱۴۱۵ هجری قمری

«در ماتم زلزله بهار سال ۱۳۶۹ در آذربایجان و گیلان»

بس از هر طرف خاست آوای ماتم
 عزا شد در این ملك عیش مسلم
 همه دردها را بلا گشت دارو
 همه زخمها را ستم گشت مرهم
 بهفت آسمان، بلکه در هشت جنت
 به نه طاق گردون، به شش سوی عالم

بر این ماتم مردم رنج دیده
 فغانها برآمد که «یاربی ارحم»
 نه آسایشی ماند بر جا نه سوری
 که شد درد بر هر دوائی مقدم
 فرو رفت در خاک بس خانمانها
 فرو ریخت از هم بناهای معظم
 بیژمرد گلبن، فرو مرد گلشن
 خزان شد سراسر بهاران خرم
 شبانگاه آنگونه لرزید گیلان
 که تهران بلرزید و شد غرق ماتم
 بسوک جوانان در خاک خفته
 بهشت وطن گشت یکسر جهنم
 بپا شد عزای عمومی در ایران
 از این لرزه‌های پیاپی، دمام
 تو گفتی که با دست ابلیس ناگه
 بدام غم افتاد فرزند آدم
 بلرزید آنگونه منجیل و طارم
 که بگسست آباد ها در دم از هم
 چنان ماند در زیر آوار مردم
 کزین درد گردید پشت فلك خم
 بپا کرد غم خیمه در خیمه چندان
 که هر سو بر افراشت اندوه پرچم
 نه در رودبار و نه لوشان، بجا ماند
 بنا و سرائی، چه سست و چه محکم
 نه آبی بجا ماند نه آبدانی
 تو گفتی که خوشید در کعبه زمزم

به نیروگه برق لوشان و منجیل
 دکلها شد از شدت لرزه‌ها خم
 فرو ریخت کوه و فرو رفت جاده
 بویرانگری تا قضا شد مصمم
 به زنجان و رشت از هجوم مصیبت
 به ماتم فرو ماند گوئی دل از غم
 هلا، پور زرتشت مردانگی را
 بیاید که خیزی ز جا همچو رستم
 نشاید که پرهیزد از درد، دانا
 نشاید که بگریزد از قسمت آدم
 چرا روی سازد ترش از حوادث
 چرا چون جبانان کند از بلا رم
 همان به که همچون نیاگان و مردان
 بنخیزیم از جای، با هم منظم
 بهمت بسازیم از نو وطن را
 نشانیم جای مگیلان، سپر غم
 که در اهتزاز آید آنگه ز شادی
 لواها بطارم، که بر هفت طارم
 شود تا که آباد، گیلان و زنجان
 شود باز آسایش آنجا فراهم
 که ایران بگیتی نگین است و بی او
 نزیید بر انگشتی هیچ خاتم
 فدای تو، ایران، دل و جان «مستی»
 بهر صبح و هر شام و هر آن و هر دم

«رباعی»

تا احمد روحانی از این دنیا رفت
 بر دامن دل ز چشم ما دریا رفت
 از ساقی عشق حال او پرسیدم
 دوری زد و گفت عاشق مولا رفت

تهران - مرداد ۱۳۶۸

در سوک دوست دیرین قصیده سرای چیره دست شاعر توانا
 (محمد رضا رحمانی) مشهور به مهرداد اوستا

در مرگ سخن سرا اوستا
 مرغان چمن کنند آوا
 کو رفت و سخن بسوک بنشست
 شادی ز میانه، رخت بر بست
 تا خاک گشود بروی، آغوش
 دوشیزه شعر شد سیه پوش
 پیمانه عیش باده نوشان
 بشکست بکوی میفروشان
 در کاخ سخن شکست آمد
 غم خیمه بهفت آسمان زد
 با او گل شعر، رنگ و بو داشت
 دهبان کلام، آبرو داشت
 در گلشن چامه ارغوان بود
 گل بود و هزار داستان بود
 چون بود پرندگون کلامش
 شد ثبت بروزگار نامش

زنهاری طبع او، سخن بود
 او جان بود و کلام، تن بود
 هر لاله که سرزند ز خاکش
 حمدی خواند بروح پاکش
 آن آیت کشور معانی
 و آن در سخن، آب زندگانی
 چون ذکر مدام او (اماما)
 هشتاد و سه زد رقم، ازیرا
 تاریخ وفات او به ابجد
 هشتاد و سه بار (وای) آمد
 مستی ز خدا امید دارد
 در باغ جنان قدم گذارد

تهران - اردیبهشت ۱۳۷۵

در سوگ سرور شهیدان

ای در عزای تو گل و گلشن گریسته
 شمشاد و سرو و سنبل و سوسن گریسته
 عیسا بچرخ چارم و جبریل زیر عرش
 موسا بطور و وادی ایمن گریسته
 در ماتم اسیری زینب براه شام
 مردان روزگار چنان زن گریسته
 این کیست ای خدای که صبح عزای او
 خورشید همچو ابر بدامن گریسته

یارب چه حکمتی است که در ماتم حسین
تنها نه چشم دوست که دشمن گریسته
ابر بهار را نتوان اشکبار گفت
اینسان که دیده خون ز دل من گریسته
تنها نه خون بدیده مستی است در غمت
عالم به ماتم تو همه تن گریسته

رباعیات

دل برد و غم هزار جان ماند مرا
در کوی بلا و درد بنشانند مرا
هر روز بصد حيله ز در راند مرا
هر شب بهزار غمزه واخواند مرا

با لطف تو ام ز جور دنیا چه غمست
وز بیش و کم عذاب عقبا چه غمست
امروز که در پناه الطاف تو ام
از وحشت ماجرای فردا چه غمست

در آتش عشق جانگدازی چه خوشست
با دوست ز غیر بی نیازی چه خوشست
در خلوت خاطر از همه بستن چشم
با یاد رخ تو عشقبازی چه خوشست

هر چند طبیبم به سر بالین است
دور از تو کجا درد مرا تسکین است
پا تا سر اگر شکسته گردم، غم نیست
دل را که شکسته جور تو، غم این است

انگشتی عالم هستی ز الست
 زینت بنگین مظهر یزدان بست
 در چهر بشر تا، رخ حق جلوه کند
 در روی محمد(ص) از خدا نقش نشست

آلوده بخون خویش اگر دارم دست
 از دامن تو مباد بردارم دست
 صد بارم اگر برانی از درگاه خویش
 بینی که چنان حلقه بدر دارم دست

تصویر مکن مرا که تصویرم اوست
 تقدیر چه پرسیم که تقدیرم اوست
 تدبیر بکارم همه هیچ آمد و هیچ
 تصویرم و تقدیرم و تدبیرم اوست

خونریز تر از خنجر مژگان تو نیست
 جانشوز تر از نگاه فتان تو نیست
 آن دل به چه ارزد که بقریان تو نیست
 وان کیست که او بنده فرمان تو نیست

ما را به دل از فلك غمی نیست که نیست
 وز فتنه دهر، ماتمی نیست که نیست
 با پای شکسته مهرهی کیست که هست
 پر خون دل خسته ام دمی نیست که نیست

چشم تو به يك نگاه، ایمان سوزد
 لعل تو به يك سخن، دل و جان سوزد
 اینسان که بیاد داده‌ای خرمن زلف
 لاله بچمن، گل بگلستان سوزد

تا ماه من از آتش تب میسوزد
 چون شمع دلم به بزم شب میسوزد
 در خلوت سینه با خیال تب او
 دل همچو شرار، جان بلب میسوزد

بیمار ترا خلق دوا می‌پرسند
 وز دلشده‌ات از من و ما می‌پرسند
 این گمشدگان خویشتن بین را گوی
 من او شده‌ام، ز من چرا می‌پرسند

از شور گنه، مجال تدبیر نماند
 در کام، زبان عذر تقصیر نماند
 با چون تو کریمی، چه غم از روز حساب
 هر چند که عمر طاعتم دیر نماند

سوگند، به آتش نگاهت سوگند
 سوگند، بحسن روی ماهت سوگند
 جز یاد تو نیست در دلم یاد کسی
 ای گل، بسر زلف سیاهت سوگند

آوخ که بحال خویش نگذارندم
 با بیهده گفتگو بیازارندم
 این مدعیان عقل از بی خبری
 دیوانه روی و موی پندارندم

از سایه تصویر تو، خاموش ترم
 وز نرگس مخمور تو، مدهوش ترم
 با آنکه به پیش چشم تو میسوزم
 با یاد تو، از همه فراموش ترم

از سایه بخاک قدمت رام ترم
 وز نقش به پیش رویت آرام ترم
 هر چند که شهری همه مجنون تواند
 من از همه رسواتر و بد نام ترم

از شعله، به التهاب بی تاب ترم
 وز موی پریشان تو، پرتاب ترم
 گفتم که بخواب بوسه گیرم ز لب
 هر شب ز شب گذشته بی خواب ترم

خارم بشماری ار بگلشن، اینم
 جز گل اگر نیست بدامن، اینم
 من عبد تو ام، بجز تو نشناسم کس
 صد نام بخوانندم اگر، من اینم

گر بار غم از دلم نگیری چکنم
 زین آینه گرد غم نگیری چکنم
 از رانده چون منی ز درگاه ای دوست
 دستی اگر از کرم نگیری چکنم

از کوی تو با سینه پر غم نروم
 جز با دل شاد و جان خرم نروم
 گفتمی که ز درگاه تو با کوه گناه
 «نومید کسی نرفته، منهم نروم»

ناخورده می از میکده بیرون رفتیم
 تا خلوت دوست، مست و مفتون رفتیم
 بگذار که عاقلان بما طعنه زنند
 ما سرخوش از آنیم که مجنون رفتیم

دیریت که باده از سبویی نزدیم
 می از لب لعل مشکموئی نزدیم
 هرگز نکشیدیم ز سودای تو دست
 جز کوی تو پا بر سر کوئی نزدیم

ما باده بجز کنار جوئی نزدیم
 بی سرو قدی، فرشته خوئی نزدیم
 با آنکه حریف مستی ما خم نیست
 دیریت که باده از سبویی نزدیم

بی درد، قدم بهیچ سوئی نردیم
 بی واهمه، با بتی سبویی نردیم
 با آنکه پریشان تر از آن گیسوئیم
 می جز بهوای مشکموئی نردیم

ما جامه بخون دل نمازی کردیم
 در مکتب عشق، سر فرازی کردیم
 در ماتم استاد سخن «ناصح» راد
 سوزنده چو شمع، جانگدازی کردیم

تا هست می وصل بتان شرب مدام
 زین باده تهی مباد مستان را جام
 این طاعت محض است بفتوای خرد
 آغاز خوریم آنچه بخشند انجام

پیوسته بچنگ تیز چنگان بودن
 عریان، هدف سخت خدنگان بودن
 روزی خور خوان چشم تنگان بودن
 بتوان، نتوان یار دو رنگان بودن

ای تب، مستیز با تن دلبر من
 برخیز و بیا بجان پر آذر من
 پا تا سر من بسوز، کز هر نفسی
 بر باد رود یکسره خاکستر من

امروز خلاف انتظار آمده‌ای
 با ناز، چو دختر بهار آمده‌ای
 مخمور و سیه مست و پریشان گیسو
 ای فتنه، بگو بهر چکار آمده‌ای؟

در کعبه نشان از او چه جوئی مستی
 در بتکده ذکر او چه گوئی مستی
 بگشائی اگر بند تعلق از پای
 برخویش چو بنگری، خود اوئی مستی

ای تب به بت من از چه آزار کنی؟
 از اشك مرا دو دیده خونبار کنی
 هر درد که خواهی بتن مستی ریز
 زیبای مرا مباد بیمار کنی

می نازده، در میکده مستی چکنی
 با می زدگان، باده پرستی چکنی
 در حلقه می کشان بتقلید سبو
 بر زلف بتان، دراز دستی چکنی

جز نام تو بر زبان ندارم سخنی
 بی روی تو دوزخ است هر انجمنی
 با من اگر ت جفاست، وای دگری
 و ر با دگرت وفاست، وای چومنی

ما را همه زار و خسته میخواد عشق
بر راه غمت نشسته میخواد عشق
مینای شکسته را نگیرند ز خاک
چون شد که دلم شکسته میخواد عشق

متفرقات

در سالگرد تولد خواهر زاده خوبم طاهره (ب)

لبت، طراوت لبخند غنچه در چمن است
رخت، نشانه صد بوستان گل و سمن است
شب است یا سر زلفت، رخ است یا که بهشت
گلست، یا می گلفام یا لب و دهن است؟!
ندای مرغ چمن، یا نوای دلکش تست
گهر ز لعل تو ریزد به بزم، یا سخن است؟!
گل ترانه عشق است یا لطافت صبح
صفای میکده یا جان درون پیرهن است
تو آفتاب جمال آن مهی بزم وجود
که خیره بر گل روی تو، چشم انجمن است
شگفت نیست اگر خلق محو حسن تو آند
چنین که چشم تو حیران حسن خویشتن است
عروس پردگی گلشنی به حجله شرم
اگر چه حسن تو غماز تر ز وصف من است
هزار قصه شیرین بزم خسرو بود
از آن میانه یکی شرح عشق کوهکن است
بحسن روی تو چشم دل «حسن» مبهوت
که این الهه حسن است، یا فرشته تن است

ز دام زلف تو اش نیست قوت پرواز
ز بسکه آن سر گیسو شکنج در شکن است
بهار گشت به بهمن شب ولادت تو
چنین که محفل ما رشک گلشن و چمن است
شمیم زلف تو مستی فزای محفل عیش
می نگاه تو خوشتر ز باده کهن است

در سالروز تولد مادری وفادار و همسری مهربان (فدا)

ساقیا آب آتشین باید
 مطربا نغمه‌ای گزین باید
 جمع رامشگران زیبا را
 خوش برافشاندن آستین باید
 پای کوبان «غزاله» را امشب
 نغمه‌ها شاد و دلنشین باید
 هم‌رهی با نوای شورانگیز
 زهره از چرخ بر زمین باید
 بزم ما با «حمید» یافت کمال
 نکته پرداز، نازنین باید
 جشن میلاد «طاهره» است امشب
 می به مینا و سافگین باید
 بسا قد سرو و غنچه لب او
 نه صنوبر نه انگبین باید
 آستان بوس محفل ما را
 گل و ریحان و یاسمین باید
 بر چنین میزبان و مهمانان
 از خداوند آفرین باید
 مستی امشب زحد گذشت نشاط
 بزم احباب، اینچنین باید

تهران ۱۳۶۶/۱۱/۴

تقدیم بدوست عزیز جناب پروفیسور محمد فرجاد بیاسی قطرہ ای از دریای محبتش

به چار گوشه گیتی کسی ندارد یاد
 طبیب حاذق و فاضل چو «پروفیسور فرجاد»
 بلند پایه پزشکی، سپهر دانش و فن
 بزرگوار طبییی، حکیم پاک نهاد
 شکسته پای کسان راست، رای او مرهم
 ز مهر اوست که دلہای خسته گردد شاد
 در آسمان چہارم، بشکر گفت مسیح
 درود باد بر این بی قرین بزرگ استاد
 شفای مردم بیمار، به ز گنج گھر
 خود آرمان وی آمد، در این خراب آباد
 کمال فضل ترا بر شمردن، آسان نیست
 بلطف «صدرا» گفتم که غم بر او مرساد
 دعای مستی بشکسته دست و پا اینست
 «تنت بناز طبیبان نیازمند مباد»

تہران - یکم اسفند ۱۳۶۹

در سالروز تولد خواهر زانۀ عزیزم مهرنوش (ب)

بگوش دل سحرم مژدهٔ سروش آمد
 که ساقی از در مجلس پیاله نوش آمد
 شمیم باد بهاری، ز لاله زار رسید
 نسیم غالیه سا، ارغوان بدوش آمد
 بگوش لاله سحرگه چه نکته گفت صبا
 که مرغ نغمه برآورد و در خروش آمد!
 هوای میکده پر شد ز بانگ نوشانوش
 بلطف ساقی و مطرب که «مهرنوش» آمد
 نسیم صبح به یک جلوه مشکباران کرد
 بدست شانه، چو زلفش بروی دوش آمد
 چه راز بود در این پرده غنچه را که بباغ
 دلش لبالب خون بود و پرده پوش آمد
 بچشم کفر بمستان نظر مکن زاهد
 که دی ز هاتف میخانه ام بگوش آمد
 بیا بمیکده وز کفر و دین مگوی سخن
 کزین حدیث خم قهر حق بجوش آمد
 بریز باده که میخانه باز رونق یافت
 دوباره مستی ما سوی میفروش آمد

تهران - بهار ۱۳۷۰

بمناسبت جشن ازدواج کیقباد کیانی فرزند دانشمند ارجمند
مصطفی کیانی با فرزانه عزیز و خویش

دادند چو آفتاب و مه دست بهم
سرمستی و شور و شوق بنشست بهم
«فرزانه» و «کیقباد» تا دل بستند
بنوشت ملک عقد دو سرمست بهم

اصفهان ۱۳۶۸/۱۱/۲۳

بمناسبت جشن ازدواج دوشیزه کتابیون کیانی فرزند گرامی دوست ارجمند فاضل بزرگوار
جناب آقای مصطفی کیانی با آقای دکتر همایون صدیق پور

بر عقد کتابیون و همایون امشب
چشم فلک است مات و مفتون امشب
ریزند سپند قدسیان بر مجمر
شادی شده از حساب بیرون امشب

اصفهان زمستان ۱۳۶۴

در جشن ازدواج دوشیزه مژگان کیانی فرزند استاد بزرگوار آقای مصطفی کیانی با آقای
سعید سیاح سروده شد

مژگان و سعید تا که پیمان بستند
بر سفره عقد از وفا بنشستند
برخاست ندا ز قدسیان ملکوت
کامشب مه و مهر از می عشرت مستند

اصفهان بهار ۱۳۷۵

در سالروز تولد دو مادر خوب در يك روز

بر آئید بر آئید که شد چارم بهمن
 بیائید بیائید که شد خانه چو گلشن
 بنوشید بنوشید لب لعل بتان را
 بگیرید بگیرید به بر، سنبل و سوسن
 بمانید بمانید که حیف است جدائی
 میارید میارید بلب قصه رفتن
 بچینید بچینید گل مهر و وفا را
 بریزید بریزید هم از جیب بدامن
 مگوئید مگوئید حدیث غم هجران
 که مائیم که مائیم بغم یکسره دشمن
 ازین بزم ازین بزم چه پوشیم دگر چشم
 که لعل است بخروار که مشک است بخرمن
 دو حورند دو حورند که حوران بهشتی
 در آورده سرازشوق در این بزم ز روزن
 بصد شور چو بلبل به تغنی است غزاله
 بصد جلوه چنان کبک دری طاهره من
 نه تنهاد گر این بزم زمستی است چراغان
 کزین مهر کزین ماه جهانی شده روشن

تهران ۱۳۶۷/۱۱/۴

در سالروز تولد همسری نمونه و گرامی و مادری مهربان و ارزشمند

شادی چارم بهمن که ز، ره باز آمد
 مطرب از پرده عشاق به شهناز آمد
 مشکمو طرفه غزالم سحر از راه وفا
 تا مگر خاطر ما شاد کند باز آمد
 نه بهار است ولی با گل رویش در بزم
 صبحدم نغمه کنان مرغ به پرواز آمد
 هرنسیمی که از آن خرمن گیسو گذرد
 دلگشائیست که از جانب شیراز آمد
 طرب انگیز و خراباتی و سرمست و خراب
 شادی خاطر مشتاق به صد ناز آمد
 غمزه آموز نگاه تو مگر پروین است
 که مه و مهر بیای تو سر انداز آمد
 باده گر آب حیات است، به خضر ارزانی
 که لب لب من آیت اعجاز آمد
 هله ای مجلسیان مستی اگر رفت زدست
 مست و مخمور برش آن بت طناز آمد

تهران ۱۳۶۹/۱۱/۴

ساقی بگردش آر می لعل فام را
 خم را ز باده پر کن و بگذار جام را
 مطرب نوای شور بپاکن که تا به بزم
 در رقص آوری صنم خوشخرام را
 برپاست جشن «آذر» و «منصور» حالیا*
 از ما بگوش چرخ رسان این پیام را
 در سالگرد بستن پیوندشان ز مهر
 آذین کنند باغ و در و دشت و بام را
 با زلف او حکایت سنبل فسانه شد
 با روی او چه مرتبه ماه تمام را
 چنگ و نی و ترانه و نقل و می و نگار
 از شش جهت صلا زده عیش مدام را
 مستی به یاد لعل لب گلرخان به بزم
 دیگر مکن حدیث، می لعل فام را

* در سالگرد ازدواج دوست بسیار عزیز و دانشمند جناب آقای منصور یغمائی و
 همسر گرانقدرشان

بمناسبت جشن تولد استاد بزرگوار طبیب دانشمند حضرت آقای دکتر رضا یلدا استاد محترم دانشگاه

ای پاك طبیب حاذق بی همتا
 دیباچه دفتر فضیلت «یلدا»
 میلاد تو عیسا نفس روح افزا
 هم بر تو و هم جهان مبارک بادا

تهران آذر ۱۳۶۸

برای دو پزشك عالیقدر و دو دوست بزرگوار جناب دکتر رضا یلدا
 و همسر گرانقدرشان سرکار علیہ خانم دکتر پوران جعفر زاده

امشب خراب و مست به میخانه آمدم
 در پیشگاه حضرت جانانه آمدم
 گر مردمان به میکده هشیار میروند
 ما مست و بیقرار، به میخانه آمدم
 از چار سو، بگنج گرانی رسیده ایم
 تا دربر دو گوهر یکدانه آمدم
 دردی کشان جام السтім، حالیا
 فارغ ز ناز ساقی و پیمانه آمدم
 سرگشتگان ملك جنونیم و کوی عشق
 آسوده در پناه دو فرزانه آمدم
 افسانه مسیح مگر زنده شد که ما
 امشب بیزم یار خوش افسانه آمدم
 برخوان نعمت دو طبیب بزرگوار
 بوسیده آستانه و مستانه آمدم
 ای آشنای خسته دلان، ما بصد امید
 پنهان ز چشم مردم بیگانه آمدم
 «یلدا»ئی و فروغ بخورشید میدهی
 شمعی و ما بشوق چو پروانه آمدم
 مستی متاع عقل ز دکان دیگر است
 ما عاشقیم، سرخوش و دیوانه آمدم

در جشن هفتاد سالگی شاعر گرانمایه استاد سید «محمود فرخ»
خراسانی در انجمن حافظ تهران قرائت شد

از کوه ریخت سوده زر پاك شش سری
شب را درید پرده بتن، مهر خاوری
گل، پرده پرده حله حمرا بسر گرفت
وز شاخ میوه کرد شکوفه معطری
رونق گرفت یکسره بازار میفروش
در باغ بسکه سوسن و گل کرد دلبری
دیبای هفت رنگ شد از فیض گل چمن
یکرویه باغ شد چمن و لاله دختری
یاقوت ریخت، یکسره پرویزن سپهر
از بام هفت گنبد مینای اختری
وخشور بند دختر گل شد به گلستان
فتانگی و دلبری و پیرهن دری
گستاخ زاغ خیره سر از بوستان گریخت
تا عندلیب کرد به بستان نواگری
رنگ بهار یافت مگر گلشنان به دی
دیبا ذر، ای عجب که برآرد گل طری
دروا بیزم اهل سخن ماند مدعی
روشن چو دید شمع و چراغ سخنوری
در حالتی چنین، ز درآمد مرا بتی
با روی رشك ماه فلك، غیرت پری
با صد هزار جلوه بر افراشت سرو قد
واله شد از نظاره بر افلاك مشتری
دود افکنان مصر ملاحه به منظرش
تسلیم محض آمده در فن ساحری

اندیشه ره بموی میانش مگر برد
 هر دم هزار چرخ زند همچو چنبری
 نازش، هزار ناز پری را، کم از کنیز
 زبیش نشانده یکسره جم را به چاکری
 شکرانه وصال همی برد زیر لب
 نام از ادیب کشور دانائی و فری
 «فرخ» بلند پایه سخن گستری که هست
 در شاعری بدیل سنائی و انوری
 رخشنده گوهری که به بازار معرفت
 گوهر چنو بچنگ نیاورده گوهری
 آنجا که نظم اوست شگفتا کند ادیب
 یاد از کلام عسجدی و شعر عنصری
 زلف زمین بدامن نیلی فلك ندید
 چون ماه روی او به همه چرخ مشتری
 وامی بر آستانه فضلش چو بوشکور
 واله بر آستان کمالش چو بختری
 گنج کمال، بحر خرد، کان معرفت
 سرنامه وفا، رقم مهر گستری
 روشن ز نور دانش او بزم روشنان
 اهل تمیز را فلکی مهر خاوری
 قدر ورا کس ار نشناسد، شگفت نیست
 در کشوری که خسته «بهارش» بداوری
 حاجت بقرنهاست که تا آسمان شعر
 آرد ستاره ای به چنین نیک اختری
 بازارگان رسته معنی به هند فضل
 تعلیم بخش مکتب دانش به سروری

هنگامه خیز، کش نگری هر گری سخن
 نازك خیالش نگر، از گفته دری
 گیتی گر افتخار به مرد هنر کند
 او را هنر گزیده به جاه پیمبری
 روزی که دست ساقی مستی فزای عیش
 صها کشان به بزم وفا کرد ساغری
 در هفت شهر عشق چو «فرخ» یکی نیافت
 روشندلی معاینه در ذره پروری
 دستار بند ملك سخن دست باز عشق
 زنهار دار خسته دلان از مطهری
 زرین ترنج اگر نه فراقش بدل نداشت
 روی از چه کرد بر زبر چرخ زعفری
 ناویژه مردم از شناسند قدر او
 يك رنگ رای او نکند عزم کهتری
 بی روی او سپهر سخن را چه جلوه ای
 ناهید طبعش از نبدی مهر ازهری
 ای با رخ تو گلشن احباب باغ خلد
 ای با لب تو لعل سخن کرده کوثری
 کشتی نشسته ایم به بحر سخن ولیك
 سر بر نهاده پیش کلامت بشاعری
 رخشنده ماه تا بود از چرخ جلوه گر
 روشن ز روی مهر ثریاست تا ثری
 هر بند بند «مستی» دارد ز تو نوا
 هر صبح و شام، اگر کندش بخت یآوری

گل گفت که این نغمه بلبل از چیست
گلزار و چمن از چه بدین شادابی است
تا بید فروغ مهر بر گلشن و گفت:
امروز تولد رضا اعرابی است
تهران دهم اردیبهشت ۱۳۷۵

در سالروز تولد دوست ارجمند و گرامی حضرت دکتر رضا اعرابی

ساقی اگر بعهده خود امشب وفا کند
مخموری پیاله پرستان دوا کند
زان آب آتشین بنشانند شرار دل
یعنی، بساغری، دلم از غم رها کند
جشن تولد است خدا را می آورید
کامشب خدای حاجت مستان روا کند
در پرده بود غنچه ولی با هزار شوق
بر شادی تولد او پرده وا کند
بر کف گرفته جام شقایق بطرف باغ
بلبل بشوق دیدن رویش نوا کند
باری سزد که جشن ولادت برای او
دنیای علم گیرد و دانش ندا کند:
«اعرابی» آن بزرگ طیبی که بیگمان
شاید، مسیح دهر به او اقتدا کند
از مشرق جمال برآید: «فروغ» مهر
خورشید را غلام در، این سرا کند
مطرب به پایکوبی و ساقی بلطف جام
شوری دگر به محفل یاران بپا کند
کی میروند از در میخانه اهل دل
مستی چنین که لطف بمستان خدا کند

تهران ۱۳۶۹/۲/۹

دوباره چارم بهمن رسید و مست شدیم
 بشوق لعل لب یار می پرست شدیم
 شکفت گل بچمن تا ز غنچه لب دوست
 بجای باده به یک بوسه مست مست شدیم
 به پرده نقش وجودم نبسته بود هنوز
 که با ولای وی از نیستی به هست شدیم
 خراب و مست چو بلبل بیوی شاهد گل
 نسیم تا سر گیسوی او شکست شدیم
 حدیث زلف تو بامر غدل نه امروزی است
 که در کمند غمت بسته از الست شدیم
 چه جای ساغر و پیمانه کامشب از مستی
 به بزم سرخوش و خندان سبو بدست شدیم
 سحر به نغمه بگوشم سرود هاتف غیب
 دوباره چارم بهمن رسید و مست شدیم

تهران چهارم بهمن ۱۳۷۰

آن کس که به دینداری و تقوی طاق است*
 با طبع بلند شهره در آفاق است
 از بهر دوی دردها مشتاق است
 «محمود» خصال «سید اشراق» است

تهران آبانماه ۱۳۷۰

* برای راد مرد متدین برادر ارجمند حضرت حاج سید محمود اشراق سروده شد.

تقدیم به انوش هنرمند و گرامی و خانواده بزرگوارش

بیا که دختر شب مست جام خورشید است
 هلال ابروی جانان طلیعه عید است
 شکفت گل بچمن، چشم باغبان روشن
 که گلشن از گل شادی، بهار امید است
 برقص تا که برآید «ندا»، بشوق رخس
 ستاره ساقی و بربط نواز ناهید است
 مخوان توسر و قدش را که سرو، بی ثمر است
 مبین چو ماه رخس را که رشک خورشید است
 طلایه دار هنر، آیت کمال «انوش»
 که شور نغمه او در زمانه جاوید است
 سحر پنجه شور آفرین، ترانه او
 نوای چنگ نکیس و بزم جمشید است
 ز «کامران» چه بگویم که در طریق هنر
 بکارنامه اش از فضل مهر تأیید است
 شکوه مجلس و شور و نشاط ما «مستی»
 ز «کامران» و «انوش» و «ندا» و «ناهید» است

تهران - آبان ۱۳۷۵

بمناسبت جشن نامزدی نورچشمان دوشیزه افسون عقیدگان و هدایت منصبی

در ظل توجهات الله امشب
 خورشید نشسته در بر ماه امشب
 افسون و هدایتند با لطف خدا
 آغازگر حیات دلخواه امشب

تهران هفدهم اسفند ۱۳۶۹

بمناسبت جشن ازدواج يك روح در دو بدن یعنی هدایت و افسون

در بزم ما دو مادر بی همتاست
 کز روی این دو، گوهر جان رخشاست
 این يك، ستوده مادر «افسون» است
 وان بر «هدایت» آینه تقواست
 مطرب بگیر چنگ و بپا کن شور
 ساقی بیار باده که جشن اینجاست
 بر آسمان بمیمنت امشب
 زهره گرفته چنگ و قمر میناست
 شادابی هدایت و افسون را
 صد مهر و ماه ساقی و بزم آراست
 در جمع روشنان فلک از شوق
 هنگامه عروسی کوکبه‌است
 از نور عشق، خانه چراغانی
 وز شور و شوق، در دل ما غوغاست
 همچون «غزاله» «فاطمه» زین پیوند
 شاد است و این ز چهره او پیدا است
 آری «عقیدگان» هم از این پیوند
 شاکر ز لطف دادگر یکتاست
 باشد که در پناه خدای پاك
 آن خالق که جمله جهان او راست
 بادا، همیشه خاطرشان خرسند
 بادا، هماره محفلشان بی کاست
 مستی بلطف باده عشق امشب
 شوری دگر بمحفل ما برپاست

بمناسبت جشن ازدواج دوشیزه شهرزاد احدی فرزند دوست گرامی جناب یعقوب احدی با آقای رامیس شکوهیان

هوالمعز

بگوش جان ز در کردگارم الهام است
 که امشب اختر دولت فراز هر بام است
 شب مراد و شب شادی و شب امید
 شب عروسی زیبا رخی گلندام است
 نوای مرغ چمن مژده بهاران داد
 از اینکه شهر پر آذین و خانه گلغام است
 هزار و یکشب و افسانه‌اش برفت از یاد
 که آن حدیث کنون داستان گمنام است
 سخن بود همه از شهر زاد ما امشب
 که پیش صبح‌رخش آفتاب چون‌شام است
 لبش زغنچه و مویش ز مشک و روی از گل
 قرار برده که گلچهره‌ای دلارام است
 اسیر کرده بیک تار مو رمیده دلان
 چنین که توسن اقبال و بخت او رام است
 چو عقد مهر، گل و سرو از وفا بستند
 سروش گفت که پیوند نیک فرجام است
 خجسته‌باد به «رامیس» و «شهرزاد» این جشن
 که با شکوه‌ترین جشنها در ایام است
 به دستگیری بیک صبا و هدهد عشق
 مرا بجانب اطیش یک دو پیغام است
 بهوش باش که این نورچشم «یعقوب» است
 «شریفه» را دل‌وجان و قرار و آفرام است
 «غزاله» گفت که امشب زشور «مستی» ما
 رسد بدولت جم هر که را بکف جام است

«هو العليم»

شاعران و دوستان ارجمند و گرانقدر ابراز محبت فرموده و مرا مورد عنایت سروده‌های خود قرار داده‌اند، با عرض نهایت سپاس از همگی ایشان سروده‌هایشان را در این دفتر آوردم تا سخنان والایشان زینت افزای این مجموعه شود.

قصیده لف و نشر

بشور افکنده محفل را، ز نای و نوش و رنگ و فر
نی مطرب، لب ساقی، فروغ می، گل ساغر
بچشم و تن، بچهر و لب، بنامیزد بنامیزد
یکی نرگس، یکی سوسن، یکی گلشن، یکی شکر
غزال آسا، عبیر افشان، شکر پالا، سهی بالا
نگارین چشم و مشکین زلف و نوشین لعل و گل پیکر
نگاه او، بیان او، جمال او، پرند او
همه دلکش، همه شیوا، همه زیبا، همه زیور
به گریه، خنده، نغمه، تاب، جلوه، دلبری، رامش
صراحی، جام، بربط، شمع، گل، دلداری، خنیاگر
بسیر چشم و چهر و عشوه و لبخند او واله
زمینا می ز گلشن گل، زدشت آهو، ز چرخ اختر

بیالونگاه و زلف و زیبائی گرفته خوش
 زمه‌خوبی، زمی گرمی، زشب افسون، زخور گوهر
 در آن محفل که «مستی» شاعر دانا و راد و مه
 سخنگوی و سخندان و سخن سنج و سخن گستر
 غزل، چامه، ترانه، نکته او را نگیرد ره
 نه چنگی، نه چمانی، نه سخن آرا، نه رامشگر
 برآورده، گرفته، ناله سرکرده، سخن گفته
 ز جان نغمه، ز دل چامه، ز نی خامه، ز گل دفتر
 اگر دانا، اگر شاعر، اگر عارف، اگر زاهد
 گهی رازی، گهی سعدی، گهی بلخی، گهی بوذر
 به غرائی، بشیوائی، بزبیائی، بشیدائی
 چو خاقانی، چو قاضی، چو بو طاهر، چو بو جعفر
 قلم، دانش، سخن، اندیشه، در این آزمون بندی
 توانا آمد و دانا و گویا و سخن پرور
 الا تا میترود صبح و شب پیدا و پنهانی
 ز ساغر می، زمی مستی، زمستی مرد را گوهر
 بیاید، سر برافرازد، بیالد، پرتو افشاند
 ورا نام و وراجاه و ورا نظم و ورا اختر

تقدیم بنوست استاد و مهربان یار آزاد

حضرت علی اکبر کنی پور «مستی»

مهرداد اوستا ۱۳۴۳/۳/۴

چو گم شد در این دشت بانگ درای
 چه میخواهی ای سایه دیر پای
 بهر جا اگرچه مرا همدمی
 حریم من است این، تو نامحرمی
 به اندیشه راه دگر میزنم
 هما وار بر اوج پر میزنم
 در اینجا عیان رازها کرده‌ام
 بر این بام پروازها کرده‌ام
 ترا ره بدان ای دل آگاه نیست
 که وهم جهان را بدان راه نیست
 بر آن اوج خود شاهبازیم ما
 جهان را همه چاره سازیم ما
 در آن بزم یزدانی تابناک
 نتابد اگر ماه و اختر چه باک
 ستاره دگر آبرویش نیست
 که خورشید جز کورسویش نیست
 ندارد مجال نمایش بدی
 در اینجاست هر جلوه ایزدی
 جهانی است شیرین تر از آرزو
 که وصفش نیاید در این گفتگو
 در اینجا که تا جاودان تازه باد
 شکوهش فزونتر از اندازه باد
 ز بس جلوه‌ها و ز بس نورهاست
 ز بس نغمه‌ها و ز بس شورهاست
 فریبده زیبائی رنگ نیست
 شکوفنده گلهای آهنگ نیست

در اینجا به «مستی» شدم آشنا
 برانگیخت از ساز جانم نوا
 رفیقی که تا غمگسار آمده است
 ز دل دردها برکنار آمده است
 عزیزی که غافل ز یاری نماند
 بدور از ره دوستداری نماند
 ادیبی که مشکل گشائی کند
 براه ادب رهنمائی کند
 فصیحی که هستیم از او ارجمند
 بلیغی که گشتیم از او سربلند
 سراینده‌ای کو ندارد بدیل
 سرود دل انگیزش آمد دلیل
 هنرمند سرپنجه‌ای چیره دست
 که گردون نیارد بنانش شکست
 الا نقش پرداز سحر آفرین
 که آمد نوایت بسی دلنشین
 ترا طرفه نقشی برآمد ز دست
 مریزاد دستی که این نقش بست
 مبادا گزندیت از روزگار
 الا «مستی» ای همراه پایدار
 می‌ات آتش عشق را کرد تیز
 از این دست باده به ساغر بریز
 ترا آتش جان فروزنده باد
 برین روشنائی دلت زنده باد

تو فرزند رنجی و من پور درد
ترا اشك گرم و مرا آه سرد
ترا مانم ای همنوا با کمال
مرا مانی ای دوست با شور و حال

گلشن کردستانی

۴۷/۱۱/۲۷

بمناسبت انعقاد مجلس جشن بزرگداشت شاخه پر برگ باری از شجره طیبه علامه زمان خویش
حجت الاسلام و آیت الله العظمی آقای حاج ملا علی کنی نورالله مضجعه الشریف یعنی برادر بزرگوار
و دانشمند عالیقدر عارف توانا حضرت آقای حاج علی اکبر کنی پور متخلص به «مستی» سروده و
در انجمن ادبی مولوی خوانده شد قصیده بنده مستمسکی بود مجوز شرکت اینجانب در محفل جشن
و الا با بضاعت مزجاة من کجا و تعریف یا توصیف «مستی» زیرا معرف باید از معرف اجلی باشد و
حال آنکه من نیستم فقط این جمله را نصب العین قرار دادم که مالا یدرک کله لایترک کله.

در مقامی که ز جمعی کر و کور
شعر از قاعده افتاده بدور
زانکه در مذهب گمراهی چند
نبود سنجش و معیار، ضرور
تار و پود سخن و شعر گسیخت
زانکه خود مایه نگیرد ز شعور
التفتائی نه بنظم و نه به نثر
اعتنائی نه به اوزان و بحور
اتکائی نه به مقیاس عروض
التزامی نه به دیگر دستور
از فصاحت اثری نیست که هست
یوسف مصر ملاحه مهجور
سجع در وادی نسیان متروک
قافیت راست قواعد مستور
با چنین تیرگی جهل و عمی
در چنین ظلمت شام دیجور
آفریننده ماه و خورشید
خالق روز و شب و ظلمت و نور
ناگهان از فلك شعر و ادب
اختر روشنی آرد بظهور
تا شود دیده سعدی روشن
تا شود خاطر حافظ مسرور

تا زغن را ز هما فرق نهند
 تا شناسند دد و دیو ز حور
 تا دمد نفخه روح القدسی
 بتن پاک جوانان غیور
 کیست آن اخترتابان «مستی» است
 هوشیاری که به «مستی» مشهور
 هوشمندی که به ایمان و یقین
 پای بند است و منزله ز فجور
 پاک از شائبه روی و ریا
 دور از زمرة محتال و فخور
 مظهر اکرمکم اتقیکم
 که جوانمرد و حلیم است و صبور
 رهرو راه صواب است و مثاب
 باز مأجور به انواع اجور
 اوست آن حاج کزو گشت قبول
 حج مبرور بسعی مشکور
 در زمانی که بتسخیر فضا
 بال بگشوده بشر همچو طیور
 آدمی را مدد علم و خرد
 میدهد سوی مه و زهره عبور
 شاعری نیز چو «مستی» باید
 که سراید سخن از روی شعور
 کیست «مستی» گلستان ادب
 پرورش یافته ماء طهور
 طالب معرفت و دانش و دین
 برکنار از حسد و کبر و غرور

رنجه شد گرچه تنش لیک بجان
 لله الحمد که نبود رنجور
 «مستی» وضعف وزبونی حاشا!
 اوست چالاک و در او نیست فتور
 چیره دستی است که با سحر حلال
 میکند اهل بیان را مسحور
 آنچه در کعبه سروده است، سزااست
 که نگارند به زرینه سطور
 الحق او چون بسخن می آید
 آورد اهل سخن را به سرور
 اهل دل از اثر دلکش او
 بهره یابند به سرحد وفور
 شعر «مستی» همه نغز و همه بکر
 شعر «مستی» همه حال و همه شور
 شعر «مستی» چه قصیده چه غزل
 جاودانی است به اعصار و دهور
 او ادیبی است سخن سنج و بلیغ
 که بود گنج ادب را گنجور
 او رفیقی است وفادار و شفیق
 که صدیق است و امین است و حضور
 مستیا سرخوشی و مستی ماست
 از تو امشب نه ز آب انگور
 دارمت دوست بقرآن مجید
 هم به تورات و به انجیل و زبور
 ای «کنی پورا» بر آن مام درود
 که پیرورد بدامان، چو تو پور

پارسی گوی ز هر بوم و بری
 بتو باشند چه نزدیک و چه دور
 در تو با دیده تحسین نگرند
 خواه در غیبت، یا خود بحضور
 «ناصر» از ری زخراسان «فرخ»
 و آنچه اهل سخن از نیشابور
 «شهریار» شعرا از تبریز
 روح «اقبال» حکیم از لاهور
 «گلشن» از منطقه کردستان
 «نوری» از خطه جان پرور نور

خاتمی نوری علی بن ولی

۴۷/۱۱/۲۷

ای از سخت مرغ هزار آوا مست
از مستی تو جام می و مینا مست
غیر از تو که می نخورده مستی شب و روز
ما مست ندیده ایم بی صهبا مست
«محمود فرخ خراسانی»

بمناسبت جشنی که به تجلیل از مقام ادبی حاج علی اکبر کنی پور متخلص به «مستی» از طرف جناب دیهیم رئیس انجمن ادبی ایران و ترکیه برپا گردیده سروده شد

مست است ز باده الستی «مستی»
 زین رو زده پشت پا به هستی «مستی»
 با شرب می ولای حق بر مستان
 بنموده ره خدا پرستی «مستی»

مستی که بود سخن سرائی مشهور
 گردیده از او بنای دانش معمور
 بر درگاه حشمت سلیمانی وی
 اشعار سخنور است چون هدیه مور

حسن سخنور یزدی

این چکامه را بمناسبت مجلس بزرگداشتی که از طرف انجمن ادبی ایران و ترکیه «مولوی» برای دوست عزیزم «حاجی مستی» ترتیب داده بودند سروده و در همانجا خواندم. اینک بحضورش تقدیم میدارم.

زمن به «مستی» ناخورده باده باد درود
 که مستی اش همه از باده ولایت بود
 بلی که مستی او از می ولای علی است
 به باده عنبی هیچگاه لب نالود
 نکرده پیروی از باطل و بحق گروید
 نکاست قدر خود و ارج خویشان افزود
 بغیر درگه دادار بی نیاز بعمر
 بر آستان کسی چهره نیاز نسود
 الا ادیب گرانقدر «مستی» ای که بود
 مدام خاطر از مهر و لطف توخشنود
 توئی که شعر تر و چامه دل انگیزت
 ز لوح خاطر یاران غبار غم بزود
 همین نه من بستایم ترا بطبع بلند
 بلند طبع ترا هر سخن شناس ستود
 عجب مدار گر از انجمن کشیدم پای
 مگیر خرده اگر بینیم بحال خمود
 در این زمانه که رفتست عاطفت زمیان
 شده است گوهر مردی و مردمی مفقود
 بر آن سرم که دگر گرد شعر نگرایم
 که خسته خاطر از جور بدنهاد و حسود
 شنیدم آنکه گرفتست خرده بر سخنم
 مرا چو خویشان انگاشته حسود عنود
 کنون که قدر سخندان و ژاژ خای یکیست
 ز شعر و شاعری آخر در این دیار چه سود

بغیر «ناصر» آزاده آن بزرگ استاد
 بجز «محمد دیهیم» و عده‌ای معدود
 که کرد حرمت شاعر، که داشت پاس ادب
 دگر به‌ما چه کسی روی مردمی بنمود؟
 اگر محبت اینان مرا نبود به دل
 بجان دوست که لب بستمی ز گفت و شنود
 کنونکه حضرت دیهیم از سر اخلاص
 قیام از پی تکریم حضرتت بنمود
 برای عرض ادب منهم ای رفیق شفیق
 یکی چکامه سرودم چو لؤلؤ منقود
 بخوان و نیک نگهدار و مفککش در پای
 که یاد بود «فتی» باشد این بلند سرود
 اگر که قافیه شد دال و ذال معذورم
 که لنگ بود مرا خنگ طبع وره مسدود

ای آنکه نداری خبر از مستی ما
 آگه نئی از بلندی و پستی ما
 باید که شبی ز خویشتن نیست شوی
 تا هست شوی ز هستی «مستی» ما

اردتمند - علی صارمی

۴۷/۱۱/۴۷

بمناسبت بزرگداشت ادیب بلند پایه و شاعر گرانمایه جناب «مستی» سروده شد

از قلم کمال کسی گوهر آورد
 کآئین نیک و طبع سخن پرور آورد
 شاعر بنزد خلق از آن روست ارجمند
 کز شاخسار علم و فضیلت برآورد
 دل را رها ز جهل و خرافات میکند
 دستی که گنج علم بزیر سر آورد
 «مستی» بزرگ‌مرد سخنور که طبع او
 بهر عروس بزم سخن، زیور آورد
 بر فکر بکر او به یقین آفرین کند
 صائب اگر ز خاک کنون سر برآورد
 طبع بلند «مستی» ناخورده می بین
 کاشعار نغز بسی مدد ساغر آورد
 شیرین کلام اوست که هر دم بکام جان
 تلخی غم زداید و قند تر آورد
 «مستی» ببال طایر طبع بلند خویش
 ملک سخن هماره بزیر پر آورد
 غواص فکرش ز، یم طبع جانفزا
 بهر عروس بزم سخن، گوهر آورد
 پاس سخن محمد دیهیم را سزد
 آنکس که قدر شاعر، در خاطر آورد
 دیهیم وار مام سخن نیست باورم
 مرد سخن شناس و سخن پرور آورد
 «واجد» بپاس حرمت دیهیم و «مستی» است
 کز بحر طبع لؤلؤ لالا برآورد

علی اکبر دخیلی «واجد»

۴۷/۱۱/۳۷

الا ای شاعر فرزانه «مستی»
 که مست و سرخوش از جام الستی
 بفن شاعری دانای کاری
 دریغا کز سخن طرفی نبستی
 همیشه در سخن جویای حقی
 چو مردی نکته سنج و حق پرستی
 ترا چون داد یزدان بی نیازی
 زدی از روی ایمان قید هستی
 تو مردی بخرد و والا مقامی
 از این رو خاطر کس را نخستی
 همینست بس که با گفتار پر مغز
 حجاب جهل و ظامت را گستی
 یقین میدان نمی افتی تو از پای
 که بگرفتی ز پای افتاده دستی
 رهندی چون ز غم درماندگان را
 نخواهی دید هرگز رنج پستی
 بچالاکی ز «نیکو» برده ای دل
 بلا شك مستحق ناز شستی
 بنیکوئی ربودی گوی سبقت
 الا ای شاعر فرزانه «مستی»

تهران - انجمن ادبی مولوی (دکتر احسان الله نیکو)

۱۳۴۷/۱۱/۲۷

پیش مردم مستیا پیدا است از چشمت که مستی
 مست اما نر، می انگور، از جام الستی
 با تو عهد دوستی بستن سزاوار است زیرا
 نی دلی را از خود آزرده نه عهدی را شکستی
 دوست داریمت بجان چون دوست یابی، پایمردی
 اوستادی پیش ما چون چاهمه سازی چیره دستی
 در عمل دانائی از بس پند دانایان شنیدی
 در سخن استادی از بس پیش استادان نشستی
 گر تصادف با تصادم روبرو کردت بسختی
 باز هم منت خدا را کز خطر جستی و رستی
 معجز آسا جان بدر بردی از این رو گشت روشن
 دست حق باشد نگهدار تو زیرا حق پرستی
 با عصا یکچند هم گر ره روی غم نیست زیرا
 گر عصا در دست هم هستی خدا را شکر، هستی

بمناسبت تجلیل از استاد سخن جناب مستی

احمد نیکو نژاد «فاضل»

۴۷/۱۱/۴۷

«هشیار مستی»

در جهان خرمی دور از خمار می پرستی
 کامیاب آنکو بیاساید چو من در بزم «مستی»
 مهربانی خواهم از عالم. بعالم مهر ورزم
 بهره‌مندی جویم از شادی، کنم شادی پرستی
 بخت من گو واگذارد عادت بیدار خوابی
 تا بیاموزد ز مستی شیوه هشیار مستی
 ای که از طبع توانای تو جوشد شعر شیوا
 افتخار شاعرانی زانکه فخر فضل هستی
 نام مستی بر تو زبید ای کلام دلفریبت
 چون می صافی همه جانبخش در مینای هستی
 «عاطف» ایدون دیده لطف طبع چون آئینه‌ات را
 يك زبان گوید: بزرگا، اوستادا، بی شکستی

تقدیم بجناب آقای حاج علی اکبر کتی پور «مستی» دام اقباله
 «حسین عاطف»

امشب این محفل ما بزم کمال و هنر است
 روشنی بخش دل و دیده صاحب نظر است
 حبذا بزم خوشی گشته فراهم ما را
 که ز هر محفل انسی بجهان خوبتر است
 شده بر پای یکی محفل دانشمندان
 سخن از شعر و ادب دانش و علم و هنر است
 بس عجب نیست اگر اینهمه تجلیل کنند
 از ادیبی که بحق در همه جا مشتهر است
 آری امشب سخن از «مستی» دانشور ماست
 شب تجلیل یکی شاعر نیکو سیر است
 «مستی» آن شاعر آزاده پاکیزه سرشت
 که وجودش شجری بارور و پر ثمر است
 «مستی» آن شاعر دریا دل دانای متین
 که کلامش همه شیوا همه در و گهر است
 «مستی» آن فحل ادیبی که بیازار سخن
 نظم و نثرش به مثل یکسره شیر و شکر است
 آری از مدح بود «مستی» ما مستغنی
 زانکه او نامور اندر همه ملک هنر است
 بی سبب نیست بهر بزم و بهر انجمنی
 قول او مستند و گفته او معتبر است
 هرچه گوید همه از صلاح و صفا و کرم است
 هرچه آرد بزبان مایه خیر بشر است
 حاصل عمر همین است و جز این نیست که مرد
 به هنر زنده و با نام نکو مفتخر است

سر این رشته دراز است «فریورا» بسخن
چکنم وقت کم و دانش من مختصر است

تقدیم به استاد مستی

(سرهنگ فریور)

۱۳۴۷/۱۱/۲۷

امشب چو تو ای مستی مستان همه مستیم
 ما مست می و نشئه صهبای الستیم
 ای ساقی صافی صفت بزم محبت
 ما نیز مقیم در این میخانه هستیم
 در خلوت دل آن بت سر مست نشاندیم
 در را برخ مردم هشیار بستیم
 بس جامه تقوی ز غم عشق دریدیم
 بس توبه که با کوزه میخانه شکستیم
 از ناله جانسوز تو ای مرغ گرفتار
 با پای جنون در ره دام تو نشستیم
 شهری همه آشفته و خلقی همه خود بین
 مائیم که دیوانه دیوانه پرستیم
 از شور شراب سخن عشق به گیتی
 صد توبه نمودیم و دو صد توبه شکستیم
 در پرتو ذرات تو ای چشمه خورشید
 از هرچه بجز دیدن تو دیده بستیم
 با مرکب جان از دل هر ذره گنشتیم
 در کوی تو از پای طلب خود نشستیم
 «درویش» صفت از پی جانانه دویدیم
 میخانه به میخانه که ما سرخوش و مستیم

(خانم درویش)

۴۷/۱۱/۲۷